کتـــاب کنزالرّموز

امیرحسینی هروی

تصحیح جلیل مسگرنژاد

مقدمهٔ مصحّح

سپاس و ستایش شایستهٔ خداوندی است که جان انسان را به صیقل انوار ذات و صفات خود بیاراست، و با نور جمال خود عارفان را در مقام حیرت بداشت، و مُرغ اندیشه را در فراخنای خزاین نعماتش هر دم به بندی دیگر گرفتار ساخت.

آتش شوقت جهانی سوخته   بی تو شمع هیچ‌کس نفروخته
از صفات ذات پاکت نیک و بد   معترف گشته به نادانی خود[1]

۱. بیت ۲۹ و ۳۰ از متن کتاب.

سلام بی‌پایان بر جمیع پیام‌آوران رحمتش باد، خاصّه بر رحمةً للعالمین و عارف اوّلین و آخرین، ختم المرسلین، پیامبر صدق و یقین، محمّدمصطفی ـ صلوات اللّه علیه و علی آله‌اجمعین ـ که در مقام حیرت در حقّ الیقین فرمود: «و ما عرفناك حقّ معرفتك».

خواجهٔ کونین و ختم المرسلین　　صدر عالم رحمةً للعالمین[2]

و بر جانشینان بحقّ و راستین او، که به نور یحبّهم و یحبّونه[3] سبق خلوص و طهارت را از میدان اخلاص و صفا، به قدرت یداللّه فوق ایدیهم[4] به در برده و در مسند خلیفةاللّهی بر چهار بالش علم و ایمان و صدق و یقین تکیه کرده‌اند؛ که: أولئك الّذین هدی اللّه فبهداهم ـ اقتده[5].

پیروانش رهنمای مردمند　　آسمان شرع را چون انجمند
جمله غوّاصان دریای صفا　　بلبلان باغ شرع مصطفی[6]

امّا بعد، علومی که در جهان اندیشهٔ بشریّت ظهور کرده است هر یك به زبان خاصّ خود گوشه‌ای از ابهامات این بیکرانهٔ هستی را بازگو نموده است، عرفان و تصوّف در عالم اندیشهٔ انسانیّت عموماً و در فرهنگ پربار اسلام خصوصاً، یکی از پربارترین و عمیق‌ترین آن دریافتهاست که پرمایه‌ترین میراث فرهنگی عالم باید به شمار آورد.

همان‌گونه که هر علمی را زبان خاصّی است که به وسیلهٔ بارور شدن الفاظ در اندیشهٔ اندیشمندان آن علم، ودادن جهات و ابعاد خاص معنی‌رسانی به آن الفاظ، زبان آن علم از سایر علوم ممیّز می‌شود تصوّف و عرفان را نیز زبان و اصطلاحات خاصّی است که فهم آن جز با در دست داشتن کلید این الفاظ هوش‌ربا[7] میسّر نیست.

دانشوران هر رشته از علوم در تعیین حدود مفاهیم واژه‌های مصطلح در آن علم، اقدام

۲. بیت ۷۰ از متن کتاب فی نعت النبیّ.
۳. سورهٔ مائده، آیهٔ ۵۴.
۴. سورهٔ فتح، آیهٔ ۱۰.
۵. سورهٔ انعام، آیهٔ ۹۰.
۶. ابیات ۹۲ و ۹۳ از متن.
۷. این ترکیب را از کتاب دژهوش ربا (تفسیر مثنوی)، داستان «قلعهٔ ذات الصّور» که استاد همایی ـ رحمةاللّه ـ آن را دژ هوش ربا ترجمه کرده‌اند انتخاب کرده‌ام. چاپ دانشگاه تهران، به یاد نخستین کنگرهٔ ایران شناسی (۱۶ـ۱۱ شهریور ۱۳۴۹).

به شرح و توضیح و تعریف کلمات خاص و اصطلاحی آن کرده و در این جریان کتب و تألیفاتی را به عنوان «المدخل» برای روشن نمودن راه جویندگان و جلوگیری از انحراف در اندیشه‌های آیندگان، فراهم آورده و در مقدّمهٔ ورود به آن علم خاص قرار داده‌اند. در زمینهٔ عرفان و اندیشه‌های عارفانه نیز، از اوّلین روزهای طلوع آفتاب معرفت، عارفان راه رفته و راه یافته، ابعاد معنی‌رسانی کلمات مصطلح این قوم را، با شرح و توضیح خود باز نموده، و حدود و تعریفات این کلمات را بر نوراهان روشن کرده‌اند. این کار را زمانی به صورت اقوال مشایخ در توضیح حالات و مقامات، به صورتهای پراکنده و سینه به سینه از عارفی به عاشقی منتقل کرده‌اند؛ ولی بر اثر پر باری روزافزون این شجرهٔ طیّبه و نیاز روزافزون علاقه‌مندان و طالبان راه، عالمان راه را به ضرورت جمع و تدوین کتب خاص در شرح مصطلحات عرفان واداشت؛ و بدین منظور، نخست فصولی از کتب تعلیمی خود را به شرح و بیان این اصطلاحات مخصوص گردانیدند. ادامهٔ زمان و تفرّق فرق و کثرت تعاریف در اقوال، ضرورت دیگری را آشکار نمود، و آن لزوم تدوین کتب ورسالات مستقلّی بود که مختصّ شرح و توضیح حالات و مقامات و لغات اصطلاحی قوم و دستهٔ خاصّی باشد.

در این مقدّمهٔ کوتاه نمی‌توان وارد این مقولات شد و همهٔ کتب ورسالات و فصولی را که در این باب نوشته شده است با ذکر سلسلهٔ خاصّ آن معرفی نمود، که خود همّت دیگری می‌طلبد و تألیف دقیق دیگری می‌خواهد؛ ولی بضرورت معرفی یك نمونهٔ دیگر از کتبی که درآنهااقدام به شرح و بیان مصطلحات عرفا شده است، لازم است نگاهی هرچند کوتاه و سریع به امّهات کتب در این مسیر بیندازیم.

از امّهات کتب رسمی صوفیّه که به شرح و توضیح واژه‌های اصطلاحی عرفان و تصوّف، از زبان بزرگان آن پرداخته‌اند می‌توان از کتب: *اللمع* (ابونصر سرّاج، ۳۷۸)؛ *قوت القلوب* (ابوطالب مکّی، ۳۸۰) *التعرّف* (کلابادی، ۳۸۰ و یا ۳۹۵)؛ شرح *التعرّف* (ابوابراهیم اسماعیل المستملی بخاری، ۴۳۴)؛ *رسالهٔ* قشیریه (قشیری، ۴۶۵)؛ *منازل السائرین* (خواجه عبدالله انصاری، ۴۸۱)؛ *عوارف المعارف* (شهاب‌الدّین عمر سهروردی، ۶۳۲)؛ *رسالهٔ اصطلاحات* (محیی‌الدّین بن عربی، ۶۳۸)؛ *التعریفات* (میرسیدشریف جرجانی، ۸۱۶)؛ شرح *اصطلاحات* (عبدالرّزاق کاشانی، ۷۳۵)؛ و به زبان فارسی: *کشف‌المحجوب* (هجویری، ۴۶۴)؛ *التصفیه فی احوال المتصوّفه* (عبّادی، ۵۴۷)؛ *مصباح‌الهدایه* (کاشانی عزالدّین محمود، ۷۳۵)؛ و

دهها کتاب و رسالهٔ شناخته و ناشناختهٔ دیگر که تا به امروز تألیف شده است، نام برد. در این کتب و رسالات گاهی شرح کلماتی به مقتضای بیان حالات و مقامات بزرگی از بزرگان تصوّف بیان شده است، و گاهی فصولی از کتب تعلیمی در شرح و بیان تعدادی از مصطلحات و کلمات، مجزّا از دیگر فصول معیّن گردیده، و زمانی ضرورت ایجاب کرده است که کتاب مستقلّ در شرح این گونه کلمات تألیف شود.

این کتب و رسالات دربرگیرندهٔ جهت خاصّی از کلمات مصطلح قوم است. کتب و رسالات دیگری نیز در شرح و بیان مصطلحاتی است که مخصوص عارفان عاشق، علی الخصوص در زبان و شعر فارسی است و خود دنیای دیگری از زیباییها و هنرهای اندیشه در زمینهٔ عرفان عاشقانه است، که زیباترین تجلّی آن در شعر فارسی بعد از قرن ششم ظهور کرده است[8].

کتب و رسالاتی که در شرح و بسط اصطلاحات و رموز عرفان و بیان حالات و مقامات تصوّف تدوین شده است کلید باب تحقیق در اقوال و احوال این بزرگان است، و یا به زبان بهتر، به گفتهٔ شیخ محمود شبستری، نوعی «وضع الفاظ و مبانی» است:

بگفتم وضع الفاظ و مبانی ترا سربسته گر خواهی بدانی[9]

ولی نحوهٔ استفاده از آن نه چنان است که هر شرحی کلید کلمات مشابهی باشد که این بزرگان در ادوار و ملل گوناگون به کار برده‌اند. به قول امیرحسینی هروی:

اهل معنی را جگر خون کرده‌اند هر طلسمی را صد افسون کرده‌اند
کی به هر مرغی رسد بار سخن تا به بازی نشمری کار سخن[10]

یکی از مشکلات عمده در بهره‌وری از این کتب، پراکندگی و تنوّع فرق و مشارب عرفان و تصوّف است، که: «الطرق الی الله بعدد نفوس الخلائق». مشکل دیگر در درك و فهم قولی از بزرگی است که اصطلاح خاصّی را بر زبان رانده و یا توضیح داده است. این مشکل بعد شناختی و معرفتی خاصّ سخن آن بزرگ است. زیرا شرح و توضیح این

۸. نصرالله پورجوادی، *معارف*، دورهٔ دوّم، شمارهٔ ۳ و دورهٔ چهارم، شمارهٔ ۱.
۹. *گلشن راز*.
۱۰. ابیات ۱۷۷ـ۱۷۶ کتاب حاضر.

اصطلاحات و تعریف آنها از نوع تعاریف منطقی نیست، و اصولاً این کلمات اگر در بیان حال و یا مقامی به کار می‌رود، بستگی تامّی به اوج و حضیض کشف و معرفت و دیگر جهات خاصّ آن دارد، و صرفاً با تعاریف شرح الاسمی ابهام کلمه در جملات متنوّعی که دربرگیرندهٔ آن اصطلاح خاصّ است همچنان پابرجاست.

بزرگان این اندیشه برای آنکه طالبی را در اوج شاخهٔ خاصّ معرفت بنشانند و او را قدرت پرواز به بلندای آن حال یا مقام بخشند، به عبارت دیگر برای آنکه آن دریافت ما فی الضّمیر خود را نشان دهند، اغلب متوسّل به بیان قصص و داستانهای خاصّ می‌شوند. این همان شیوه‌ای است که خداوند ـ تعالی شأنه ـ در کلام قدیم خود برای هدایت نوع بشر، آن را برای بیان برگزیده است؛ و با آوردن قصص و امثال اندیشهٔ انسانها را در رسیدن به معنویّت و درک مفاهیم عالی معنوی قدرت پرواز می‌بخشد، و ناآگاهان را با بیان: **نحن نقصّ علیك أحسن القصص بما اوحینا الیك هذا القرآن، و ان كنت من قبله لمن الغافلین**[11] آگاهی می‌بخشد.

این شیوه را بزرگان عرفان و اندیشهٔ اسلامی به عنوان بهترین روش بیان برگزیده‌اند؛ و از این شیوه در بیان حالات و مقامات عرفانی بهره‌ها جسته‌اند[12].

کتب عرفان و تصوّف عموماً و کتب شرح اصطلاحات تصوّف خصوصاً، اغلب به نثر است و کمتر نمونه‌ای (چون کتاب حاضر) در دست داریم، که شاعر عارفی اصطلاحات خاصّ صوفیانه را به زیور خیال و زبان شعر عرضه دارد.

زبان شعر در بیان معارف و معانی بلند عرفانی بهترین و نزدیکترین زبان به زبان حال است. شاعر عارف با مدد گرفتن از صور خیال و قدرت تخیّل و هنرنمایی خود می‌تواند معانی عرفانی را در بیان متخیّل خود قابل وصول به اندیشهٔ طالبین آن کند. به همین سبب است که کتبی مانند کتاب *گلشن راز* از مقام ویژه‌ای در اقبال جویندگان این راه در مقابل سایر کتب نثر از این دست برخوردار شده‌اند.

کتاب حاضر نیز قالب هنری شعر را با هنرمندی بالایی که گویندهٔ آن داراست، برای شرح و توضیح اصطلاحات عرفانی برگزیده است، و اگر *گلشن راز* در بیان

---

۱۱. سورهٔ یوسف، آیهٔ ۴.

۱۲. به نظر می‌رسد غیر از اینکه سنایی و عطّار و مولوی از این شیوه بهره‌ها برده‌اند، قصص و داستانهایی هم که در بیان حالات و مقامات و احیاناً خرق عادات از بزرگان تصوّف نقل می‌شود باز از این نوع است.

پاره‌ای از اصطلاحات عاشقانه سروده شده است، این کتاب نیز در تکمیل موارد عرفان، در بیان اهمّ اصطلاحاتی سروده شده است که در حقیقت اصل اندیشه‌های عارفانه را من جمیع جهات بیان می‌دارد.

اینك بعد از شرح مختصر در احوال و آثار مؤلّف کتاب به شرح و معرّفی ویژگیهای خاصّ این کتاب می‌پردازیم، و در این مسیر نه در حدّ ذوق و علم صاحب اثر و نه در حدّ انتظار بزرگان راه رفته در این طریق، بل، با اقرار به قلّت بضاعت خود، در حدّ وسع و مایهٔ اندك خود، حاصل سعی خود را در طبق اخلاص می‌نهیم و از مخلصان راه طریقت استمداد همّت می‌کنیم.

مختصری از شرح حال امیرحسینی هروی

اوّلین کتابی که شرح حال امیرحسینی را آورده است، کتاب *نفحات الانس* جامی است. در این کتاب چنین بیان می‌دارد: «نام وی حسین بن عالم بن ابی الحسین است. در اصل از گزیو است، که دیهی است در نواحی غور. عالم بوده به علوم ظاهری و باطنی؛ و از کتاب وی ـ *کنزالرّموز* ـ چنان متبادر می‌شود که وی مرید شیخ بهاءالدّین زکریّاست، بی‌واسطه، و مشهور میان مردم نیز چنین است. امّا در بعضی کتب نوشته چنین یافتم که وی مرید شیخ رکن الدّین ابوالفتح است و وی مرید پدر خود شیخ صدرالدّین و وی مرید پدر خود شیخ بهاءالدّین زکریّای ملتانی ـ قدس اللّه ارواحهم ـ».[۱۳]

تاریخ ولادتش معلوم نیست. آنچه از مآخذ متعدّدی که شرحی از او آورده‌اند، برمی‌آید[۱۴] این است که مقدّمات تحصیلات خود را در خانوادهٔ خود که از سادات حسینی غور و از خاندانهای اصیل و اهل فضل بوده‌اند، آموخته است، و برای تکمیل تحصیلات به هرات و شاید به نیشابور سفر کرده است[۱۵].

صاحب *تاریخ فرشته* کنیهٔ پدرش را سیدنجم الدّین ذکر کرده است[۱۶]. گویا در اوّل جوانی در طریق عرفان نبوده، و همراه پدرش به رسم تجارت به مولتان رفته، و در آنجا بهاءالدّین زکریّای مولتانی را دیده ولی مرید او نشده است. بعد از وفات پدر به‌عالم تجرید

۱۳. *نفحات الانس*، چاپ توحیدی‌پور، ص ۶۵.
۱۴. اکثرکتب و مآخذی‌که اقدام به شرح حال امیرحسینی کرده‌اند از کتاب *نفحات الانس* مایه گرفته‌اند.
۱۵. فروغ حکمت، مقالهٔ «میرحسینی سادات هراتی و هفت‌گنج،» جلد هفتم مجلّهٔ *راهنمای کتاب*، ص ۳۸ـ۲۵.
۱۶. *تاریخ فرشته* (چاپ هند، ۱۲۸۱ هجری)، ج ۲، ص ۴۰۶.

قدم نهاده و هرچه داشته به فقرا بخشیده و به مولتان رفته و در سلك مریدان شیخ بهاءالدّین درآمده است. به مدّت سه سال خدمت کرده و کسب کمالات از محضر شیخ بهاءالدّین نموده است؛ و نوشته‌اند که اکثر کتب خود را، از قبیل *نزهة‌الأرواح* و *زادالمسافرین* و *کنزالرّموز*... از نظر و صلاحدید شیخ گذرانیده است.

دولتشاه در *تذکرة‌الشعرای* خود و صاحب *الذریعه* به نقل از دولتشاه سمرقندی مطالب زیر را اضافه بر جامی ذکر می‌کنند: «... امّا اکثر اوقات سیاحت کردی و سند خرقهٔ او به سلطان‌المشایخ، شیخ شهاب‌الدّین عمر سهروردی می‌رسد. گویند: فخرالدّین ابراهیم عراقی و شیخ اوحدالدّین کرمانی و سیدامیرحسینی، سه یار و مرید شیخ شهاب‌الدّین بوده‌اند. عراقی کتاب *لمعات*، و شیخ اوحدی کتاب *ترجیعات* و سیدحسینی کتاب *زادالمسافرین* را به خدمت شیخ عرضه داشته‌اند. شیخ پس از مطالعهٔ این سه کتاب فرموده است که: حق- تعالی- وجود شریف این هر سه درّ دریای یقین را همواره از آفات محفوظ دارد، که عجب سه گوهر از کان حقایق بیرون آورده‌اند. امّا چون این فرقه مسافران مسالك یقین‌اند، آنکه *زادالمسافرین* آورده سیّاح منازل عرفان است[۱۷].»

یك نظر کوتاه بطلان این نظر را، که میر با اوحدی و عراقی سه یار و مرید شیخ شهاب‌الدّین بوده‌اند، آشکار می‌سازد. زیرا: می‌دانیم که به طور محقّق شیخ شهاب‌الدّین عمر سهروردی، صاحب اثر مهمّ *عوارف‌المعارف*، به سال ۶۳۲ درگذشته است. اگر امیرحسینی هنگام ارادت به شیخ در حداقل سنّ تمیز بوده باشد، سنّ او از یکصد و ده سال تجاوز می‌کند و این از نوادر است. بعید نیست که صاحب *تذکرهٔ نتایج الافکار* از شنیدن خبر ارادت او به سهروردی، سنّ او را یکصدوهفده سال نوشته است[۱۸]. با این حساب با علم به اینکه تاریخ وفات فخرالدّین ابراهیم عراقی را سال ۷۸۸ به دمشق ثبت کرده‌اند عمر او از دویست سال نیز متجاوز می‌شود.

جای تأسّف و محلّ تأمّل است اکه چنین بزرگواری در سرزمین خراسان، که در قرن مورد بحث از بزرگترین مراکز علم و عرفان بوده است، حتّی شرحی در حدّ اشخاص متوسّط نیامده است. علّت این امر شاید این بوده است که او علاوه بر اینکه از پیشروان

۱۷. دولتشاه، *تذکرة‌الشعراء*، ص ۲۵۰_۲۴۶؛ شیخ آقابزرگ تهرانی، *الذّریعه*، ج ۹، ص ۱۰۰ و ج ۱۸، ص ۱۵۶.
۱۸. محمد قدرت‌الله گوپاموی، هندوستان، سال ۱۳۳۶، ص ۱۶۶_۱۶۴.

صوفیّهٔ شیعی‌مذهب بوده است[۱۹]، سر به دنیا و دنیاداران نیز خم نکرده است. در کمال آزادگی و قناعت می‌زیست و روی خوشی به بزرگان آلودهٔ زمان خویش نشان نمی‌داده است. این گونه جهتگیریهای میرهرات را ما در جای جای آثار او مشاهده می‌کنیم، که برای مثال نمونه‌هایی ذکر می‌شود:

صد هزاران درّ معنی سفته‌ام ‌ ‌ ‌ مدح دونان بهر نان کم گفته‌ام[۲۰]

در مورد زاهدان ریایی زمان می‌گوید:

بی ادبی چند همه ناقبول ‌ ‌ ‌ فضلهٔ ابلیس ولی بوالفضول
خیره‌سران در ره ما و منی ‌ ‌ ‌ خشک لبان از پیِ تر دامنی
کرده حسد گر پدر است از پسر ‌ ‌ ‌ همچو خران وقت جو ازیکدگر[۲۱]

ازین خودپرستان حیوان‌صفت ‌ ‌ ‌ چه گویم؟ کجا علم و کو معرفت؟
گرانجان چو باد و سبک سر چو باد ‌ ‌ ‌ چه پرسی که آب همه برده باد[۲۲]

در نکوهش اوضاع زمان خود می‌گوید:

بر سر چوب اگر بود سر خر ‌ ‌ ‌ دزد را از لهیب او چه حذر؟
شکلش از دور هیبت‌انگیز است ‌ ‌ ‌ لیک نامش مترس پالیز است
محتسب را چو رند بیند مست ‌ ‌ ‌ هرگز از کار خود ندارد دست[۲۳]

در ظلم و ستم شاهان زمانش بیان می‌دارد:

حقّا که اگر نبود توفیق ‌ ‌ ‌ بینا شوی از طریق تحقیق

---

۱۹. عارف بزرگ قرن هشتم و اوایل قرن نهم، شاه نعمت‌الله ولی براساس وصیت میرهرات نوهٔ دختری اورا به حبالهٔ نکاح خود درآورده و پسر و جانشینش از این دختر متولّد شده است. رك: *مجموعه در ترجمه احوال شاه نعمت‌الله ولی*، به تصحیح ژان اوبن، چاپ انجمن ایران و فرانسه، ۱۳۳۵، ص ۱۷۰ و ۱۷۱.
۲۰. بیت ۱۲۵ متن حاضر.
۲۱. *طرب‌المجالس*، تصحیح دکتر علیرضا مجتهدزاده، ۱۳۵۲، ص۴۱.
۲۲. همان کتاب، ص ۴۱.
۲۳. همان کتاب، ص ۵۰.

شاهان گدای روی بینی — نه شه، که گدای کوی بینی
آویخته روز و شب به پیکار — با هم ز پس دو لقمه مردار
ایوان بلند و قصر معمور — از مال غریب و حقّ مزدور
در رزم اگر دلیر گشتند — از مال یتیم سیر گشتند
شمعی که میان بزم سوزند — از روغن بیوه برفروزند
بر ملك عراق اگر امیرند — در دام هوی و حرص اسیرند
گر شاه ری است و خسرو روم — بینی به درش هزار مظلوم[۲۴]

به همین سبب تاریخ زندگانی او چندان روشن نیست و تاریخ ولادت او نیز نامعلوم است. ولی با قرائنی که در آثار او وجود دارد و در دست است می توان تاریخ و زمان تولّد او را تخمین زد.

عدّه‌ای سال ولادت میر را ۶۷۱ هـ ق نوشته‌اند[۲۵]. این تاریخ با قرینه و دلیل زیر درست در نمی آید، زیرا با توجّه به ابیات زیر او محضر بهاءالدّین زکریّای مولتانی را درك نموده است:

پیر هفت اقلیم قطب اولیا — واصل حضرت ندیم کبریا
.... — ....
از وجود او به نزد دوستان — جنّةالمأوی شده هندوستان
من که روی از نیك و بد برتافتم — این سعادت از قبولش یافتم[۲۶]

و سخن جامی نیز در *نفحات* روی این اصل و یا دلایل دیگری بوده است[۲۷].

اگر این قبول در اواخر عمر بهاءالدّین زکریّای مولتانی رخ داده باشد، و با علم به اینکه سال وفات زکریّای مولتانی قریب به یقین سال ۶۶۶ هـ ق است، و امیرحسینی در هنگام رسیدن به محضر شیخ در اقلّ سن قبولی و قابلی باشد، می توان گفت که سال تولّد او بین سالهای ۶۳۶ و ۶۴۱ بوده است[۲۸].

در مورد تاریخ وفات او نیز اقوال در منابع گوناگون یکی نیست:

---

۲۴. همان کتاب، ص ۵۹ـ۵۸.
۲۵. زرین کوب، جستجو در تصوّف، ص ۳۲۷.
۲۶. متن حاضر، ابیات ۱۱۱ و ۱۱۲.
۲۷. *نفحات*، ص ۶۵.
۲۸. و نیز رك: *تذکرهٔ خیرالبیان*، ص ۲۴۸ به بعد، به تصحیح دکتر ستوده.

جامی در *نفحات الانس*[۲۹] تاریخ وفات او را ۱۶ شوال ۷۱۸. و صاحب *تاریخ فرشته*[۳۰] در ۶ شوال همان سال و در *تذکرهٔ نتایج‌الافکار*[۳۱] عین نوشتهٔ صاحب *تاریخ فرشته* را ذکر می کند. دولتشاه در *تذکرة‌الشعرا*[۳۲] سال ۷۱۹ را ذکرکرده و صاحب کتاب *الذّریعه*[۳۳] گفتهٔ دولتشاه را نقل کرده است.

درکتاب *مزارات‌هرات*سال وفات‌سید ۷۱۸آمده واین‌دوبیت رانیزشاهدآورده‌است[۳۴]:

ده و شش ازمه‌شوال هفتصدوهیجده　　نمود واقعهٔ افتخار آل محمّد(ض)
روان سیّد سادات عصر میرحسینی　　شد از سراچهٔ دنیا به دار ملك مخلّد

امین احمد رازی در *هفت اقلیم*[۳۵] سال وفات او را ۷۱۷ و صاحب *تذکرهٔ خیرالبیان*[۳۶] ۱۶ شوّال ۷۲۸ نوشته‌اند. فاضل فقید، مصحّح کتاب *روضات الجنّات فی اوصاف مدینة هرات*[۳۷]، سیدمحمدکاظم امام سال وفات او را ۷۱۹ و ابن یوسف شیرازی[۳۸] بدون ذکر مأخذ تاریخ وفات سیّد را ۷۳۲ ذکر کرده‌اند.

تاریخ وفات سیدحسینی، به احتمال قریب به یقین، همان تاریخی است که جامی و دولتشاه با چند ماه اختلاف ذکر کرده‌اند.

در مورد علّت فوت امیرحسینی در پاره‌ای از مآخذ سابق‌الذّکر سخنانی علاوه بر قول جامی آورده‌اند که: سیّد را مردم هرات در غوغا شهید کردند، و این سخن را نیز از قول عوام نقل کرده و منبع و مأخذی را ذکر نکرده‌اند[۳۹].

با نظری هرچند کوتاه به وقایع ایّام و مکان زندگی امیرحسینی، سخن فوق که «سخن عوام» است و یا به اصطلاح امروز «تراديسيون» می‌باشد، خالی از صدق

۲۹. *نفحات*، ص ۶۵.
۳۰. *تاریخ فرشته*، چاپ هند (۱۲۸۱)، ج ۲، ص ۴۰۶.
۳۱. *تذکرهٔ نتایج الافکار*، چاپ هندوستان، ۱۳۳۶، ص ۱۶۶ـ۱۶۴.
۳۲. *تذکرةالشعرا*، ص ۲۵۰ـ۲۴۶.
۳۳. *الذّریعه*، ج ۹، ص ۱۰۰ و ج ۱۸، ص ۱۵۶.
۳۴. *مقصدالاقبال السلطانیّه*، تألیف امیرسیدعبداللّه، معروف به اصیل‌الدّین واعظ هروی، متوفی ۸۸۳، به تصحیح فکری سلجوقی، ص ۴۴ـ۴۳.
۳۵. امین احمد رازی، *هفت اقلیم*، به تصحیح جواد فاضل، ص ۱۲۴.
۳۶. شاه حسینی المخلّص بهاری ابن ملك غیاث‌الدّین بن محمّد کیانی سیستانی، *خیرالبیان*، ص ۲۴۸ به بعد.
۳۷. *روضات الجنّات فی اوصاف مدینة هرات*، ج ۱، ص ۲۸۲.
۳۸. *فهرست نسخ خطّی مجلس*، ج ۳، ص ۶۲۲.
۳۹. رك: *تذکرهٔ دولتشاه* و *الذّریعه* (همان).

نمی‌نماید. اینکه این مسأله را هیچ تاریخی و تذکره‌ای نیاورده است، شاید علّت آن علاوه بر شلوغی ایّام، مخالفت او با بزرگان زمان چه مذهبی و یا صوفی و چه پادشاهان و امرا باشد، و اینکه حرمت یاد او در بین عامّه بیشتر از صاحب‌قلمهای زمانه بوده، این امر نیز زادهٔ همّت بلند و آزادگی امیرحسینی است:

صد هزاران درّ معنی سفته‌ام — مدح دونان بهر نان کم گفته‌ام
سرو آزادم به باغ روزگار — دست پیش کس ندارم چون چنار[۴۰]

بنا به نوشتهٔ کیوان سمیعی، او معاصر ملك شمس‌الدّین محمّد کهین از سلاطین غور بوده است[۴۱]. در صورتی که در کتاب *طبقات سلاطین اسلام*[۴۲]، ایّام حکمرانی ملك شمس‌الدّین را به مدّت ۳۴ سال (۶۷۷ـ۶۴۳) ذکر کرده است و بلاشك امیرحسینی بعد از این تاریخ مدّتها در قید حیات بوده است.

ایّام زندگی امیرحسینی در فاصلهٔ سالهای حکومت ملك شمس‌الدّین سابق‌الذّکر (۶۷۷ـ۶۴۳) تا پاره‌ای از ایّام حکومت سوّمین پسرش، ملك غیاث‌الدّین غوری (۷۲۹) ادامه داشته است.

ملك شمس‌الدّین معروف به کهین دارای سه پسر بوده که بعد از پدر به ترتیب ملك رکن‌الدّین (۶۸۳ـ۶۷۷)، ملك فخرالدّین (۷۰۸ـ۶۸۴) و ملك غیاث‌الدّین (۷۲۹ـ۷۰۸) به حکومت رسیده‌اند. این ایّام مصادف است با حکومت غازان‌خان و اولجایتو (سلطان محمّد خدابنده)، آخرین ایلخانان مغول در ایران. اوضاع سیاسی و اجتماعی ایران، علی‌الخصوص منطقهٔ خراسان بزرگ در آن ایّام بسیار مغشوش و پر از نافرمانیها و هرج و مرجهاست. ملوك آل کرت اغلب سر از طاعت حکمرانان مغول برتافته و به صورت مستقلّ ممالك خراسان را اداره می‌کرده‌اند و این امر سبب برخوردهای خونین بین اردوی اعلا و ملوك آل کرت بوده است. علاوه بر این در اواخر این ایّام قیامهای دیگری نیز در این منطقه رخ داده است که از مهمترین آنها قیام سربداران در منطقهٔ سبزوار و قومس و قهستان است[۴۳].

۴۰. متن، ابیات ۱۲۵ و ۱۲۶.
۴۱. شیخ محمّد لاهیجی، شرح *گلشن راز*، به تصحیح کیوان سمیعی، مقدّمهٔ مصحّح.
۴۲. استانلی لین پول، *طبقات سلاطین اسلام*، ترجمهٔ عباس اقبال.
۴۳. رك: حبیب‌*السّیر*، ج ۳، ص ۳۸۰ـ۳۶۸ و نیز عباس اقبال، *تاریخ مغول*، ص ۲۸۰.

اواخر عمر امیرحسینی سادات هم‌زمان است با اوّلین حرکتهای سربداران خراسان. آیـا این عالم و عارف بزرگ شیعی در این قیام کنار بوده و یا نقشی داشته است؟ متأسّفانه مدرکی در دست نیست.

از زبان امیرحسینی دربارهٔ وقایع ایّام و عمرش می‌خوانیم:

دریغ از خوشدلی ما را خبر نیست — شب تاریك ما را خود سحر نیست
در این محنت که عمر من به سر شد — برون از درد دل کار دگر نیست[۴۴]

حالات و مقامات و سلسلهٔ امیرحسینی

در مقام و منزلت عرفانی امیرحسینی هروی و بیان شخصیّت او، بهترین معرّف او شیخ محمود شبستری است که در آغاز کتاب *گلشن راز*، که خود حاصل سؤالاتی بوده است که امیرحسینی از شیخ محمود کرده است؛ می‌فرماید:

بزرگی کاندر آنجا هست مشهور — به اقسام هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از که و مه — در این عصر از همه گفتند او به[۴۵]

این معرّفی و ایجاد ارتباط معنوی مربوط به اواخر عمر هر دو بزرگوار است. محتمل است که امیرحسینی،که در سال ۷۱۷ سؤالاتی از شیخ محمود نموده است، خود یك سال بیشتر زنده نبوده است.

دربارهٔ علّت این سؤالات: آیا امیر حسینی در موارد استعمال کلماتی مانند خدّ، خال، رخ، می، خرابات... تردید داشته و وسعت معنوی آن کلمات را نمی‌دانسته و یا هنوز این گونه بیانات عاشقانه در شعر خود امیر و منطقهٔ خراسان رایج نبوده است؟ و او با طرح این سؤالات خواسته است از مشرب و عقاید عرفایی که در اشعار خود این گونه الفاظ را در رمز حالات و مقامات عرفانی به کار می‌برده‌اند، آگاهی یابد؟ و یا اینکه طرح این سؤالات صرفاً برای فتح باب آشنایی بوده است[۴۶] چه شهرت عرفانی و علمی شیخ محمود شبستری در آن ایّام به اقصی نقاط ممالك فارسی‌زبان رسیده بوده است.

جواب سؤالات فوق احتیاج به تعمّق بیشتر دارد. زیرا ایـن‌گونه الفاظ از قبل

۴۴. *طرب المجالس*، ص ۷۴.
۴۵. رك: *گلشن راز*، آغاز کتاب.
۴۶. زرین‌کوب، جستجو در تصوّف، ص ۳۲۷ـ۳۲۶.

شناخته بوده و در کتب عرفانی محلّ بحثی داشته است. برای مثال در کتاب *کشف المحجوب* هجویری آمده است[۴۷]: «... و آنك گوید: من اندر چشم و رخ و خدّ و زلف و خال حقّ می شنوم و آن می طلبم، واجب کند تا به چیزی دگر اندر نگرد و خدّ و خال بیند و گوید که من حقّ می بینم و آن می طلبم...». و در کتاب *کیمیای سعادت* امام ابوحامد غزالی نیز مواردی از این مصطلحات را ذکر کرده و دربارهٔ آنها اظهارنظر کرده است[۴۸]. و باز می‌دانیم که این گونه کلمات سالها قبل از شیخ محمود و امیرحسینی در شعر عرفانی فارسی رایج بوده و بزرگانی چون سنایی و عطّار و مولوی در بیان این کلمات پیشقدم بوده‌اند؛ و امیرحسینی هروی با وسعت معلوماتی که داشته است، بعید به نظر می‌رسد که از کاربرد معنوی ایـــن گونه کلمات آگاه نبوده باشد. و اینکه این ارتباط و طرح سؤال صرفاً برای فتح باب آشنایی[۴۹] بوده است نیز خالی از اشکال به نظر نمی‌رسد. زیرا: اگر اقدام به ایجاد این ارتباط نیاز مبرمی در پی نداشته باشد، و امیرحسینی در اوج کمال هنری و معنوی خود در ۷۶ سالگی، با آن اوضاع آشفتهٔ زمان و بدون اینکه بین دو بزرگوار ارتباط سلسله‌ای مستقیم بوده باشد، این ارتباط بعید می‌نماید. احتمال دیگری هست، و آن مربوط به شیوع اندیشهٔ جدیدی است در عرفان استدلالی و نظری، که در آن زمان شیخ محمود شبستری شاخص ترین چهره در بیان و توجیه آن عقاید محسوب می شده است. آن، عقاید خاصّ در عرفان نظری ابن عربی- محیی‌الدّین- بوده است با شروحی که بر کتاب بسیار پراهمّیّت او (*فصوص الحکم*) نوشته شده بود و علاوه بر این شروح، مروّجین عقاید ابن عربی با تألیف کتب مستقلّ و تحقیقات شخصی باب جدیدی را در عرفان استدلالی گشوده بودند که این امر جهش تازه‌ای در سیر افکار اسلامی محسوب می شده است. انعکاس این افکار تمام فرق تصوّف و عرفان را در اندك زمانی در برگرفت و دست پروردگان شیخ شهاب‌الدّین سهروردی خود مروّجین این عقاید شدند و مؤسّس فرقهٔ نعمت‌اللّهی خود با اقوال و اشعار خود از این روش پیروی کرد[۵۰].

۴۷. هجویری، *کشف المحجوب*، تصحیح ژوکوفسکی، با مقدّمهٔ قاسم انصاری، ص ۵۱۹.
۴۸. رك: *کیمیای سعادت*، چاپ کتابفروشی مرکزی، ۱۳۵۲، رکن دوّم (معاملات)، ص ۳۷۶ به بعد.
۴۹. *جستجو در تصوّف*، ص ۳۲۷-۳۲۶.
۵۰. همان مأخذ، ص ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۸، ۱۹۹، ۳۱۴، ۳۱۵ (و نیز شیخ عبدالرّزّاق کاشانی مرید نورالدّین عبدالصّمد نطنزی، از سلسلهٔ سهروردیه از شارحین *فصوص الحکم* ابن عربی و از مروّجین این عقیده است).

اگر همان کلمات اصطلاحی در شعر سنایی و عطّار بار خاصّ عاشقانه را تلقین می کرد، در شعر و نوشته‌های عرفانی معاصرین امیرحسینی بار معنوی دیگری می یافت که این، انگیزهٔ طرح سؤالات از یکی از بزرگترین مروّجین افکار و اندیشه‌های ابن عربی می تواند باشد.

امیرحسینی هروی در اوان جوانی در سلك تصوّف نبوده است؛ بنا به روایاتی در معیّت پدرش به مولتان سفر کرده ولی مرید عارف نامدار آن زمان در آن مکان نشده است. بعدها خود به پای خود در راه طلب قدم نهاده و در سلك مریدان راه حقّ قرار گرفته است[۵۱].

علّت بیداری و انتباه او را، مثل اغلب عرفا، با داستانی رمزی بیان داشته‌اند: جامی در *نفحات الانس* می گوید: «... گویند علّت توبهٔ وی آن بود که روزی به شکار بیرون رفته بود؛ آهویی پیش وی رسید. خواست تا تیری برافکند. آهو به وی نگریست و گفت: حسینی تیر بر ما می‌زنی؟ خدای ـ تعالی ـ ترا برای بندگی و معرفت خود آفریده است، نه از برای این، و غایب شد. آتش طلب از نهاد وی شعله برآورد. از هرچه داشت بیرون آمد و با جماعتی جوالیقیان همراه شد و به مولتان رفت. شیخ رکن‌الدّین آن جماعت را ضیافت کرد؛ و چون شب شد، حضرت رسالت(ص) را به خواب دید که گفت: فرزند مرا از میان این جماعت بیرون آور و به کار مشغول کن. روز دیگر شیخ رکن‌الدّین با ایشان گفت که: در میان شما سیّد کیست؟ اشارت به امیرحسینی کردند. وی را از میان ایشان بیرون آورد و تربیت کرد، تا به مقامات عالیه رسید. پس اجازت به خراسان داد؛ و به هرات آمد. همهٔ اهل هرات مرید و معتقد وی بودند...»[۵۲].

اوّلین کسی که امیرحسینی به حلقهٔ ارشاد او وارد شده، شیخ بهاءالدّین زکریّای مولتانی (متوفّی ۶۶۶) از مریدان و دست‌پروردگان شیخ شهاب‌الدّین عمر سهروردی (متوفّی ۶۳۶) است. این امر را علاوه بر اینکه جامی در *نفحات* بیان کرده است، یك بیت از مدیحه‌ای که در *کنزالرّموز*، در مدح شیخ بهاءالدّین سروده است، تأیید می کند.

اگر این قبول حضور حسینی را توسّط شیخ بهاءالدّین زکریّا قبول کنیم، سؤالی که پیش خواهد آمد این است که در چه سنّی این درك محضر حاصل شده است و چند سال

۵۱. *تاریخ فرشته*، ج ۲، ص ۴۰۶.
۵۲. جامی، *نفحات‌الانس*، ص ۶۵ (این داستان را بقیهٔ منابع نیز بی‌حذف و اضافه نقل کرده‌اند).

این ارتباط ادامه داشته است.

کتاب *تاریخ فرشته*، که جریان مسافرت سیّد را همراه پدرش به مولتان هند بیان می کند، می نویسد که: بعد از وفات پدر به عالم تجرید قدم نهاده و هرچه داشته است به فقرا بخشیده و به مولتان آمده و در سلك مریدان بهاءالدّین منتظم گشته است؛ و سه سال در خدمتش بوده و کسب کمالات نموده و اکثر کتب خود، مثل *نزهةالارواح* و *زادالمسافرین* و *کنزالرّموز* و غیره را از نظر و صلاحدید شیخ گذرانیده است[۵۳].

اگر گفتار بالا را قبول کنیم، می باید عمر سیّد در سه سال آخر عمر شیخ بهاءالدّین در یك مرحلهٔ کمال (مثلاً ۴۰ سال) بوده باشد، تا به این ترتیب توانسته باشد کتبی متین و وزین را به شیخ عرضه دارد. با این احتساب عمر سیّد حسینی به ۹۰ سال بالغ خواهد شد.

از کتاب *رسالات مزارات هرات* چنین بر می آید: او بعد از شیخ بهاءالدّین زکریّا مدّتی در خراسان بوده، تا برای بار دوّم برای درك حضور شیخ رکن‌الدّین ابوالفتح (متوفّی ۷۳۲) نوهٔ شیخ بهاءالدّین و پدرش شیخ صدرالدّین به هند سفر کرده و تجدید ارادت با پدر و پسر نموده است؛ ولی چگونگی و زمان آن را مشخص نکرده است[۵۴].

ارادت میرحسینی به شیخ ابوالفتح نوهٔ شیخ بهاءالدّین زکریّا از کتاب *نزهةالارواح* او که به سال ۷۱۱ به شیخ عرضه داشته است روشن می گردد[۵۵].

در کتاب *تذکرهٔ نتایج الافکار* نکتهٔ دیگری غیر از موارد فوق نقل شده است. و آن نکته این است که او به وساطت شیخ صدرالدّین به محضر پدرش شیخ بهاءالدّین معرّفی شده و سیر و سلوك را آغاز کرده است[۵۶].

امیرحسینی خدمت مشایخ زیادی را درك کرده و از محضر آنان بهره‌ها برده است[۵۷]. نکتهٔ دیگری که ذکرش لازم است این است که میرحسینی در مقدمهٔ *کنزالرّموز* مدیحه‌ای در وصف حال شمس‌الدّین محمّد (نامی) دارد. ابن یوسف شیرازی در معرّفی

۵۳. *تاریخ فرشته*، ج ۲، ص ۴۰۶.
۵۴. امیر سیّد عبدالله حسینی (معروف به اصیل‌الدّین واعظ هروی)، *مقصدالأقبال السلطانیّه*، با تصحیح و چاپ مرحوم فکری سلجوقی، ص ۴۴ـ۴۳.
۵۵. زرین کوب، *جستجو در تصوّف*، ص ۳۲۷ـ۳۲۶.
۵۶. محمّد قدرت‌الله گوپاموی، *نتایج‌الافکار*، طبع ۱۳۳۶، هند، ص ۱۶۴.
۵۷. *مزارات هرات*، ص ۴۴ـ۴۳.

این شمس‌الدّین او را حضرت امام زمان(عج) قلمداد کرده است. نوشته است که: «... نگارنده را عقیده بر این است که، این شخص همان است که عطّار و مولوی جام را از دست مبارکش گرفته‌اند[58]». شخصیّت این شخص و شرح حال او مشخّص نیست. آیا این شخص همان شمس‌الدّین محمّد تبریزی است؟ و آیا امیرحسینی هروی محضر او را درك کرده است؟

ابیاتی که در مدح او سروده است می‌رساند که میرحسینی به اشارت یکی از پیران (نامش معلوم نیست) بعد از رسیدن به کمال به محضر شخصیّت فوق رسیده است:

ساقی عشقم شراب ناب داد — قطره‌ای از بحر ناپایاب داد
چون ز هستی یافتم از خود خلاص — میر مجلس گشتم اندر بزم خاص
همّت پیرم به جایی ره نمود — کان ورای فهم و عقل و وهم بود
آن امیر کشور کشف و عیان — دار ملك عشق را صاحب‌قران[59]

در مورد شمس‌الدّین محمّد تبریزی که در سال ۶۴۵ از نظرها غایب شده و مولوی در طلب او سه سفر به شامات کرده و او را نیافته است[60]، و با توجّه به اینکه نوشته‌اند او و فخرالدّین ابراهیم عراقی ملاقاتها داشته‌اند و نیز عراقی از دست‌پروردگان بهاءالدّین زکریّا است و اغلب عمر خود را در محضر استادش سپری کرده است می‌توان احتمال داد که بعد از غیبت از حضور مولوی راهی دیار هند شده و احیاناً میرحسینی سعادت درك حضورش را یافته است.

در کتب و مآخذ متعدّد دیگری که از میرحسینی یادی کرده‌اند، اغلب یا به ذکر موارد بالا پرداخته شده است و یا مورد قابل ذکری وجود ندارد[61].

سند خرقهٔ امیرحسینی خواه از طریق شیخ بهاءالدّین زکریّا و یا پسرش شیخ صدرالدّین و یا نوه‌اش شیخ رکن‌الدّین ابوالفتح به شیخ شهاب‌الدّین عمر سهروردی (۶۳۲ـ۵۳۹) می‌رسد و از طریق شیخ ابوالنّجیب سهروردی، صاحب *آداب المریدین* (۵۶۳ـ۴۹۰) عمو و مرشد شیخ شهاب‌الدّین به شیخ احمد غزالی صاحب کتاب *سوانح*

۵۸. *فهرست نسخ خطی مجلس*، ج ۳، ص ۶۲۲.
۵۹. متن: ابیات ۱۳۹ به بعد.
۶۰. رك: فروزانفر، *زندگانی مولانا جلال‌الدّین محمّد*، چاپ زوّار، سال ۵۳، ص ۶۰ـ۴۸.
۶۱. رك: *هفت اقلیم*، امین احمد رازی، جواد فاضل، ص ۱۲۴.

(متوفّی ۵۲۰) می‌رسد.

سیّدحسینی با سلسلهٔ نعمت‌اللّهی نیز دارای ارتباط معنوی است و این ارتباط از حیث خرقه از طریق بهاءالدّین زکریّای مولتانی پیر و مرشد سیّد انشعاب پیدا می‌کند، و شاید این ارتباط سبب بوده است تا شاه نعمت‌اللّه‌ولی در سفری که به سال ۷۹۰ به هرات داشته است با یکی از نواده‌های امیرحسینی وصلت کند و شاه خلیل‌اللّه فرزند و جانشین او از این وصلت حاصل آید[۶۲].

امیرحسینی در کتاب *طرب المجالس* ضمن اشعاری رنگ کسوت خود را بیان می‌کند:

در این ماتم مرا خون می‌شود دل	لباسم زان کبودست ای سیه‌دل
فلک زین ره همانا بی‌اثر نیست	نبینی بر درش رنگ دگر نیست
از آن غم بهر آن بی‌رنگ و بویی	که هست از کار خویشت زردرویی
از آن در سر ترا سودا و صفراست	که سودای تو با صفرا و بیضاست
مرا سرسبزی از رنگ کبود است	ترا خود زین سیه‌کاری چه سودست[۶۳]

مزار و مرقد امیرحسینی هروی

در شمال شهر هرات، متّصل به شهر، حصار یا شهرکی است که آن را مصرخ یا کهندژ مصرخ گویند. این محلّ از نظر دارا بودن مزارات متبرّکهٔ اسلامی و علمی دارای اهمّیّت بسیار است[۶۴].

مصرخ از ریشهٔ صرخ، اسم مکان، به معنی محلّ استغاثه و نوحه و فریاد است، و در پاره‌ای از منابع مسرخ بـه سین ضبط شده است، که به معنی پناهگاه است. ظاهراً معنی دوّم را به جهت حصانت و استحکام بدین نام نامیده‌اند. این قلعه چندین بار از طرف مهاجمین به واسطهٔ استحکامی که داشته، مورد غضب قرار گرفته و ویران شده است. از جمله آخرین بار، امیرتیمور گورکان آن محلّ را ویران کرد که دیگر کسی درصدد احیای آن برنیامد.

۶۲. رک: مجموعه در ترجمهٔ *احوال شاه نعمت‌اللّه ولی*، به تصحیح ژان اوبن، انجمن ایران و فرانسه، ۱۳۳۵/۱۹۵۶، ص ۱۷۰، ۴۵ـ۴۴.

۶۳. *طرب المجالس*، ص ۴۳.

۶۴. دربارهٔ این محل کتب متعدّد نوشته‌اند. رک: *مزارات هرات*، مأخذ قبلی.

از قدیم‌ترین مقابر موجود در این محل، مزار سیّد عبداللّه‌بن معاویة‌بن عبداللّه‌بن جعفر طیّار است[۶۵]. گویند بعد از شهادت او آواز در کهندژ پیچید و بدان آواز قلعه خراب شد و بعد از این واقعه بوده است که نام قلعه از کهندژ به مصرخ تغییر یافت. در این محل سرای ابومنصور محمّدانصاری وجود داشته و تاکنون باغچه‌ای از آن بدان نام بوده است. در این محل باز مزار حضرت ابوالقاسم بن حضرت امام جعفرصادق(ع) قرار دارد که امروزه با باغچه‌ای سرسبز و خرّم مشهور به باغچهٔ شهزاده قاسم معروف است. بر روی مسجد سیّد عبداللّه گنبدی عالی قرار گرفته و در زیر این بقعه به جهت احترام و تبرك، قبر امیرحسینی هروی در کنار دهها مقام دیگر قرار دارد.

ساختمان بنا را به سلطان محمّد کرت نسبت می‌دهند[۶۶] که در سال ۷۰۶ بنا شده است. *مجمل فصیح خوافی*، ذیل وقایع سال ۷۳۶، بنای آن را به تاج‌الدّین احمد نسبت می‌دهد[۶۷]. گویا این بنا تا زمان سلطان حسین بایقرا آباد بوده و در زمان او پهلوان محمّد کرتی (کورتی، کردی) کوتوال قلعهٔ اختیارالدّین آن را ترمیم کرده است[۶۸] و قبر همین کوتوال که در سال ۸۹۳ از دنیا رفته است در مقبرهٔ سادات حسینی است.

مزار امیرحسینی سادات در رواق سمت شرقی گنبد سیّدالسّادات قرار دارد. ظاهراً در درگاه شرقی بوده که اکنون آن درگاه را از بیرون بسته‌اند و راه مزار را از رواق شرقی به درون گنبد باز کرده‌اند.

بر روی قبر امیرحسینی سادات صندوقی بزرگ چوبین قرار دارد و دو لوح مرمر به دستور سردار سلیمان خان نایب‌الحکومهٔ آن عصر بالای قبر و پایین پای قبر نصب شده است و این اشعار، که قایل آن «گوهری» نام ناظم الواح مزارات شاهزاده ابوالقاسم و شاهزاده سیّدعبداللّه است بر روی الواح به خط زیبایی نوشته شده است.

لوح بالای سر:

الحکم للّه تعالی

ابن عالم امیرحسین که هست — موطنش در گریوه قریهٔ غور

۶۵. رك: *مجمل فصیح خوافی*، ج ۱، ص ۳۰۷.
۶۶. *مقصدالاقبال سلطانیه* (مأخذ سابق)، ص ۴۴_۴۳.
۶۷. *مجمل فصیح خوافی*، ج ۳، ص ۵۱.
۶۸. *روضة‌الصفا*، ج ۷، ص ۳۶.

کاشف علم ظاهر و باطن   واقف سرّ مشکلات امور
عالم و عارف و محقّق دین   کلماتش همی بود موفور
هست زان جمله *نزهةالارواح*   که از او قلب می‌شود پر نور
نیز *زادالمسافرین* باشد   از لب روح‌پرورش مذکور
روح الارواح و مستقیم صراط   همچو اکسیر *کنزالرّموز* او منثور
گلشن راز شیخ محمود است   از سؤالات او چنین مشهور
هم از او یادگار دیوانی است   هر یکی بیت از او جهان سرور

ظهر لوح بالای سر:

گفت آهو به او سخن به شکار   به طلب شد از آن ز روی شعور
آتش شوق او زبانه کشید   از دلش، همچو شعله از تنّور
شد به ملتان به نزد رکن‌الدّین   آمد از فیض او به حال حضور
احمد آمد به خواب او که یکوش   پی اصلاح آل کن نور (کذا)
قول دیگر بر بهاءالدّین   میرسیّد ارادتش به ظهور

لوح پایین پا:

شیخ عراقی و اوحدی بودند   از ملاقات او همی مسرور
الغرض خدمت مشایخ را   سالها کرد تا بدش مقدور
در هرات آمد آخر از ملتان   کرد پدرود این سرای غرور

حضرت قطب‌العارفین، سلطان میرحسین السّادات، که از دار فنا به دار بقا رحلت فرمودند؛ سنهٔ هفتصدوهیجده بوده و در عهد سلطنت سراج الملّة والدّین، امیر حبیب‌اللّه‌خان بهادر، در حسب فرمان نایب الحکومة، سردار سلیمان خان لوح هذا اتمام پذیرفت. در سنهٔ ۱۳۳۶ یکهزار و سیصدوسی و شش[۶۹] (ظ قمری).

شعر امیر حسینی هروی و کتاب *کنزالرّموز*

سدهٔ هفتم هجری آسمان عرفان و اخلاق اسلامی در شعر فارسی به نور دو ستارهٔ بزرگ منوّر بود. سعدی و مولوی در این قرن بنایی در اندیشه‌های نظری و عملی عرفان و اخلاق پی افکندند که نور کلام آنان تا به امروز راهنمای عرفا و ادبای فارسی‌زبان بوده

. اقتباس و تلخیص از تعلیقات مرحوم فکری سلجوقی بر کتاب *مزارات هرات*، ص ۳۱.

است. در اواخر این قرن و اوایل قرن هشتم بلاشك امیر حسینی هروی با شعر خود پیرو صالح و قابلی از این دو بزرگوار است[۷۰]. امیر حسینی را باید در زمان خود سرآمد دیگر سخنوران نامید، زیرا او در آثار خود علاوه بر قدرت بیان و نشان دادن اوج خیال در ترسیم لطیف‌ترین اندیشه‌ها، تمام جوانب سیاسی و اجتماعی و فرهنگی زمان خود را با کمال آزادگی و سرافرازی بیان کرده است:

صد هزاران درّ معنی سفته‌ام　　　مدح دونان بهر نان کم گفته‌ام
سرو آزادم به باغ روزگار　　　دست پیش کس ندارم چون چنار[۷۱]

کنزالرّموز از آثار دوران پختگی و کمال امیر حسینی است. و آن مثنویی است که در بحر رمل محذوف و یا مقصور به پیروی از دو اثر ارزندهٔ متقدّم، *منطق‌الطّیر* عطّار و مثنوی معنوی مولاناجلال‌الدّین بلخی سروده شده است.

امیر حسینی در این اثر بعد از آوردن مقدّماتی در نعت نبیّ اکرم و مدح سه تن از مشایخ تصوّف که خود در سلسلهٔ ارادت آنان بوده است، یعنی شیخ شهاب‌الدّین سهروردی و شیخ بهاءالدّین زکریّای مولتانی و پسرش شیخ صدرالدّین و نیز شیخ شمس‌الدّین محمّد(؟)، و بیان علّت نظم کتاب و تنبیه نفس خود، مقدّماتی را جهت آگاهانیدن راهیان طریقت و نشان دادن اینکه تصوّف در اندیشهٔ او چه مبنایی دارد و بر چه اصولی نهاده شده است، در ۱۶ مورد به زبان حال بیان می‌دارد، و سپس چهل و اندی مورد از اصطلاحات سنّتی صوفیانه را به زبان شعر بیان می‌کند.

این کتاب را می‌توان نخستین اثر شعری در شرح اصطلاحات صوفیانه قلمداد کرد، هرچند سنایی و عطّار و مولوی در آثار خود، در مواردی که مقام سخن اقتضا می‌کرده، بیاناتی به زبان شعر در تبیین مصطلحات خاصّ سنّتی و شاعرانه سروده‌اند. ولی همچنانکه کتاب *گلشن راز* اولین اثر در شرح اصطلاحات خاصّ عاشقانه به شعر فارسی است، *کنزالرّموز* نیز به حقّ تالی و مکمّل آن است که با هم یك دوره از شرح اصطلاحات عاشقانه و عارفانه به شعر فارسی را تشکیل می‌دهند. این امر هرچند در نثر عربی و فارسی ریشه‌ای دیرینه دارد، ولی زبان شعر را در بیان این حالات و مقامات

۷۰. خانم فروغ حکمت در این باره تحقیقات ارزنده‌ای دارد. رك: مجلهٔ *راهنمای کتاب*، دورهٔ هفتم، ص ۳۵ـ۲۵.
۷۱. ابیات ۱۲۵ و ۱۲۶ از کتاب حاضر.

قدرت خاصّی است که شاید در شأن نثر و در توان آن شیوه نباشد. زیرا مصطلحات حالات و مقامات در تصوّف بیان حال است، و شعر نزدیکترین وسیله برای این بیان. امیر حسینی در این کتاب نظر مستقیم به کتاب *عوارف المعارف* دارد. در سرودن آن و ترتیب حالات و مقامات از آن کتاب و تعاریف خاصّ آن پیروی کرده است. با این حال از دو اثر معتبر دیگر، یعنی *کشف المحجوب* و *منازل السائرین* در این شرح بهره‌ها برده است که تطبیق موارد را این مقدّمه بر نمی‌تابد.

در این مختصر بعد از نظری گذرا بر موارد دو کتاب *عوارف المعارف* و *منازل السائرین*، نمونه‌هایی از تأثیر کتاب *عوارف المعارف* را در این اثر می‌آوریم.

شیخ شهاب الدّین سهروردی در باب ۵۸ (فی شرح الحال و المقام و الفرق بینهما) کتاب *عوارف المعارف* اقدام به شرح حالات و مقامات می‌کند و سپس در باب ۵۹ (فی الاشارات علی المقامات علی الاختصار و الایجاز) مقامات را با قرار دادن چهار رکن عمده بعد از ایمان (توبه، زهد، توکّل، اختیار) در تلو آن شرح مختصری می‌دهد و بعد در باب ۶۰ (فی ذکر اشارات المشایخ فی المقامات علی التّرتیب) مقامات را در ده اصل عمده (توبه، ورع، زهد، صبر، فقر، شکر، خوف، رجاء، توکّل، رضا) با آوردن سخنان بزرگان قوم و عقیدهٔ نهایی خود توضیح می‌دهد و به دنبال آن در باب ۶۱ (فی ذکر الأحوال و شرحها)، حالات را در ده اصل رکین (حبّ، شوق، انس، قرب، اتّصال، قبض، بسط، فنا، بقا، حیا) قرار می‌دهد و بقیّهٔ حالات را در ضمن این ارکان اصلی تفسیر می‌نماید. در این باب ارتباط حالات و مقامات را نیز از نظر دور نمی‌دارد و با مهارت و دانایی خاصّی این دو را با ترتّب فوق به یکدیگر مرتبط می‌سازد و بالأخره در باب ۶۳ مختصری دربارهٔ حالات در بدایات و نهایات سخن می‌راند. شیخ باب سماع را نظر به اهمّیّت و بحث انگیز بودن آن در سه باب مقدّم (۲۲، ۲۳، ۲۴) شرح داده است و تمام جوانب امر را با آوردن آیات و احادیث و اقوال بزرگان به شرح باز گفته است.

توضیح و تبیین در حالات و مقامات در کتاب *منازل السائرین* با ترتیب و درجه‌بندی خاصّی است:

خواجه عبدالله انصاری کلّ مراحل سیر و سلوک را در ده اصل (البدایات، الأبواب، المعاملات، اخلاق، اصول، اودیه، احوال، ولایات، حقایق، نهایات) قرار داده و حالات و مقامات هر درجه‌ای را در ده رکن، و در تلو هر رکنی اصول عشرهٔ نهایی را توضیح و تفسیرمی‌کند و بدین قرارکتاب *منازل السائرین* کتابی در بیان صد میدان و هزارمنزل است.

در مقایسهٔ ترتیب مقامات در کتاب *عوارف المعارف* با *منازل السائرین* به طور مختصر می توان مشاهده کرد که: مقامات دهگانه‌ای که سهروردی آورده است در کتاب *منازل السائرین* مثلاً: توبه در فصل بدایات، ورع، زهد، خوف، رجا در فصل ابواب، صبر، رضا، شکر در فصل اخلاق، فقر در فصل اصول، توکّل در معاملات قرار گرفته است. درمقایسهٔ حالات ومکان قرار گرفتن آن در درجه‌بندیهای عشره خواجه‌عبدالله: حبّ و شوق در «احوال»، انس در «اصول»، قبض و بسط و اتّصال در «حقایق»، فنا و بقا در «نهایات»، حیا در «اخلاق» آورده شده است و قرب را در هیچ مقام و حالی نیاورده و به جای آن در باب ولایات، غرق و غیبت را توضیح داده است.

با این نظر سریع، هرچند به قول شارح *منازل السائرین*[۷۲] ، نحوهٔ قرار گرفتن حالات و مقامات در کتاب *منازل السائرین*، بعضی در ذیل بعضی مانند قرار گرفتن و اندراج انواع و اجناس در تقسیم منطقی است که در آن‌آن کلمه‌ای که مقدّم آمده است صورت و حالی در مادون خود دارد، و آن اصطلاحی که مؤخّر آمده رتبه و مقامی در ماتقدّم خود؛ ولی این ترتّب مانند پلّه‌های نردبان نیست که ارتباطی بین عالی و سافل نباشد؛ ترتیب و توضیح کتاب *عوارف المعارف* جای خود دارد و عمیق تر است. صاحب *عوارف* در هر مورد از مقام و حال اصول را مشخّص می کند و فروع را با ارتباط معنوی در رابطه با آن توضیح می‌دهد. اگر کتاب *منازل السائرین* صورت نظری در ترتّب را مراعات می کند، *عوارف المعارف* صورت عملی آن حالات و مقامات را بیشتر در نظر دارد؛ و باز هرچند کتاب *منازل السائرین* یك دورهٔ کامل از حالات و مقامات و کلماتی را که تا زمان مؤلّف اثر، بر زبان بزرگان تصوّف به عنوان بیان حال و مقامی جاری شده است، منظّم ومرتّب کرده و برای هر یك طبقه و فصل جداگانه‌ای، با مراعات عشرات در نظر می‌گیرد، باز صاحب *عوارف* نظرش به امّهات حالات ومقامات معطوف است و فصول مختصر و مفیدی از کلمات قوم را با روش استدلالی، الأهم فالأهمّ ، مقدّم و مؤخّر قرار می‌دهد.

امیر حسینی در این کتاب ابتدا به شرح موارد مقامات عشره اقدام می کند و حالات را تقریباً با تقدّم و تأخّری که در کتاب *عوارف المعارف* آمده مراعات می کند، و بعد مقامات را شرح می‌دهد و موارد فرعی را در تلو موارد اصلی مثل کتاب *عوارف* توضیح

۷۲. کمال الدّین عبدالرّزاق کاشانی، شرح *منازل السائرین*، از انتشارات کتابخانهٔ حامدی، ۱۳۵۴، ص ۱۲

می‌دهد و باز در همهٔ موارد از *عوارف* پیروی نمی‌کند و تقدّم و تأخّر و یا سلیقهٔ خود را اعمال می‌نماید.

مسألهٔ اساسی و مهمّ در این کتاب مراعات دقیق تعاریفی است که در موارد سایق الذّکر در کتاب *عوارف المعارف* آمده است. گو اینکه *کنزالرّموز* کتاب منظومی است از فصول خاصّ *عوارف المعارف*، با زبان شعر و آوردن حکایات توضیحی و توجیهی در موارد نیاز. ولی امیر حسینی در این سرودهٔ پر اسرار، غیر از *عوارف المعارف* به امّهات کتب قوم از قبیل *کشف المحجوب* و *منازل السائرین* و یا داستانها و تعاریفی که در کتب سلف آمده، نظر داشته است، که مقایسهٔ تطبیقی این گونه مسائل کار عمده‌ای است و فرصت و مجال وسیع‌تری را نیازمند است.

امیر حسینی در مقام توبه می‌گوید:

منزلی خواهی که ماند برقرار — اوّلش بنیاد باید استوار
گر بنای خانه‌ای محکم بود — چون کهن گردد خرابی کم بود
چون ترا در کوی دین آمد گذر — توبه را بنیاد آن منزل شمر
توبه چون باشد؟ پشیمان آمدن — بر در حقّ نو مسلمان آمدن
حلقه گشتن بر در عجز و نیاز — عذرخواهان آمدن در کوی راز
نفس را محبوس خود پنداشتن — شرع را چون پاسبان انگاشتن
بندهٔ حق بودن و خوش زیستن — در امید و بیم خود بگریستن
عام را توبه ز کار بد بود — خاصّ را توبه ز یاد خود بود
گفت پیری کاندرین ره پیشواست — توبه کن از هرچه آن غیر خداست[۷۳]

در کتاب *عوارف المعارف* می‌خوانیم:

... التّوبة اصل کلّ مقام، و قوام کلّ مقام، و مفتاح کلّ حال؛ وهی اوّل المقامات، وهی بمثابة الأرض للبناء، فمن لاارض له لابناء له[۷۴]... فالتّائب خاف فتاب ورجا المغفرة، و لا یکون التّائب تائباً الّا و هو راجٍ خائف... والخوف والرّجاء مقامان

۷۳. ابیات ۶۲۳ تا ۶۳۱ از متن.

۷۴. سهروردی، *عوارف المعارف*، چاپ دارالکتب بیروت، ص ۴۷۵ و ۴۷۶.

شریفان من مقامات اهل الیقین و هما کائنان فی صلب التّوبةالنصوح[۷۵].

قال ذوالنّون: توبةالعوام من الذنّوب، توبةالخواص من الغفلة[۷۶]... و قال ابوالحسن النّوری: التّوبة أتتوب عن کلّ شیءٍ سوی اللّه ـ تعالی ـ.

در *کنزالرّموز* در بیان زهد آمده است:

دام دنیا چون در افکندی ز پیش — پس به تیغ زهد بگسل بند خویش
زهد را گر هیچ بنیادی نهی — هم دل و هم دست می‌باید تهی
شرط زاهد باشد ای داننده مرد — کز دو عالم دل کند یکباره سرد
زهد چون شمع است ودل پروانه‌است — زهد اساس کار هر فرزانه است
عاشقان کز خود قدم برداشتند — زهد را اندك مقام انگاشتند[۷۷]

در مورد بیت ۲ کتاب *عوارف* چنین می گوید:

قال الجنید: الزّهد خلوالأیدی من الإملاك و القلوب من التبع.[۷۸]

و در مورد بیت آخر می گوید:

و سئل الشّبلی عن الزّهد، فقال: لا زهد فی الحقیقة، لأنّه إمّا ان یزهد فیما لیس له... و سئل الشّبلی عن الزّهد، فقال: الزهد غفلة، لأنّ الدنیا لا شیء، والزهد فی لا شیء غفلة.

مورد اخیر را در ضمن حکایتی چنین آورده است:

گفت با شبلی جوانی راهجوی — زهد را معنی چه باشد باز گوی
گفت ای مسکین مرو پیرامنش — زانکه جز غفلت نمی‌بینم منش[۷۹]

و در دنبالهٔ این حکایت که بیان می کند:

۷۵. همان کتاب، ص ۴۸۲.
۷۶. همان کتاب، ص ۴۸۷.
۷۷. ابیات ۶۴۳ تا ۶۳۹ از متن.
۷۸. *عوارف*، ص ۴۸۹.
۷۹. ابیات ۴۴۵ تا ۶۴۴.

زاهد اندر زهد شو بشنو ز من — ورنه مغروری به زهد خویشتن
زهد تو هم اختیار نفس تست — اختیار نفس کی باشد درست
چون به ترك اختیار آمد مقام — زاهدی در زاهدی باشد مدام
هر که را جولان در این میدان بود — نیستیّ و هستی‌اش یکسان بود
باز قومی را مقامی دیگر است — کز خدا هر دم پیامی دیگر است[۸۰]

عوارف المعارف:

لمّا رأوا حقارة الدّنیا زهدوا فی زهدهم فی الدّنیا لهوانها عندهم، و عندی انّ الزّهد فی الزّهد غیر هذا... و الزّهد فی الزّهد استوی عنده وجود الدّنیا و عدمها، إن ترکها ترکها باللّه... فوق هذا المقام، مقام آخر فی الزّهد: هو لمن یرد الحقّ الیه اختیاره لسعة علمه و طهارة نفسه[۸۱].

چنانکه قبلاً اشاره شد، عصر امیر حسینی از حیث اندیشه‌های عرفان نظری در مسیر افکار و اندیشه‌های جدیدی است، که شارحان اقوال محیی‌الدّین ابن عربی در حوزهٔ عرفان و اندیشهٔ زبان فارسی با ابعاد وسیع تبلیغ می‌کنند. و به‌سبب این ضرورت زمانی است که امیر حسینی کلماتی چند ، که شاعران در زمان او به عنوان رمزی در بیان عقاید عرفانی به کار می‌برند، از شیخ محمود شبستری می‌پرسد و احیاناً قبل الموت جواب دریافت می‌دارد. این بدان معنی نیست که امیر حسینی از این معانی بکلی غافل بوده و اندك آگاهیی از این رموز نداشته است است، زیرا در این زمان مبلغین افکار محیی‌الدّین در آثار خود این اندیشه را به اوج خاصّی رسانده بودند و کتابهای عزیزالدّین نسفی (متوفّی ۶۵۰) و توجیهات و توضیحات شیخ عبدالرّزّاق کاشانی (متوفّی ۷۳۵) هم مشرب با میرحسینی و فخرالدّین ابراهیم عراقی (متوفّی ۶۸۸) هم‌سلسله و صِهر شیخ بزرگ او، ... زمان اورا از این بیانات تسخیر کرده است. تنها تنی چند از عرفا صدای مخالفت بلند کرده‌اند که آنها هم با جوابهای قانع‌کننده و استدلالی خاصّ پاسخ خود را می‌گیرند.

---

۸۰. ابیات ۶۵۳ به بعد.
۸۱. *عوارف المعارف* (همان)، ص ۴۹۱.

شیوخ و نامداران سلاسل مشهور زمان میرحسینی از کبرویّه و سهروردیّه با این اندیشه در عرفان علمی موافق بوده‌اند. چنانکه یکی از بزرگترین مبلّغین سهروردیّه، شیخ عبدالرّزّاق کاشانی از مریدان شیخ عبدالصّمد نطنزی (متوفّی ۶۹۹)، اوّلین آشنایی خود را با کتاب *فصوص الحکم* در خانقاه مرشد خود در شیراز حاصل می کند[۸۲] و از بزرگان سلسلهٔ کبرویّه، عزیزالدّین نسفی، صاحب دو اثر ارزندهٔ *انسان کامل* و *کشف‌الحقایق*، که خود از مریدان شیخ سعدالدّین محمّدبن مؤیّدبن محمّدبن حمویه (متوفّی ۶۵۰ یا ۶۵۸) بوده که او از مریدان و خلیفگان شیخ نجم‌الدّین کبری (مقتول ۶۱۶ یا ۶۱۸) است، آثار خود را در بیان ارجحیّت عقاید تازه تألیف می کند[۸۳] و در این مورد همین بس است که در بیان اصحاب وحدت در مورد وجود و عدم (خدا و خلق) ابیات زیر را شاهد قول خود می گیرد:

دل مغز حقیقتست و تن پوست ببین — در کسوت روح صورت دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد — یا سایهٔ نور اوست، یا اوست ببین

عقاید و اندیشه‌های وحدت وجودی علاوه بر کتب دیگر امیر حسینی از قبیل *نزهةالارواح*، در کتاب *کنزالرّموز* او هم بوضوح دیده می شود و در جای جای کتاب *کنزالرّموز* مطالبی را با شمّ عرفان نظری محیی‌الدّین بیان می‌دارد:

کفر و ایمان گفت در وحدت ورا — جلّ عن تشبیهنا ربّ‌الوری
هرچه هستیش آشنایی می‌دهد — جمله بر وحدت گواهی می‌دهد
تا نپنداری که او بیش و کم است — کاین همه از جنس نوع عالم است

خون دل خوردم درین منزل بسی — این معمّا را نداند هر کسی[۸۴]
او به‌خود هست و همه هستی ازوست — نیست آمد هرچه آمد جمله اوست[۸۵]

رهروان کز ملك معنی آگهند — کشتگان خنجر الّا اللّه‌اند

۸۲. جستجو در تصوّف، ص ۱۴۰ـ۱۳۰.
۸۳. *کشف‌الحقایق*، تصحیح احمد مهدوی دامغانی، بنگاه نشر و ترجمه، ص۱۵۶.
۸۴. ابیات ۱۶ و ۱۷ و ۱۸ و ۱۹۸ از متن حاضر.
۸۵. بیت ۳۵۵ متن کتاب.

از دو کون آزاد و از خود بی‌نشان — در فنای کل شده دامن کشان
محو بیند آنچه غیر حقّ بود — نیستی‌شان زین سبب مطلق بود[86]

چون به وحدت در گذشتی از دویی — عارف اسرار توحیدش تویی[87]

گر تو بینایی ز انوار یقین — عارف و معروف را جز حقّ مبین[88]

آثار امیر حسینی هروی

آثار امیر حسینی در منابع گوناگون چنین بیان شده است:

الف: جامی در *نفحات الانس*: *کنزالرّموز*، *زادالمسافرین*، *دیوان اشعار*، *نزهة‌الأرواح*، *روح الأرواح*، *صراط مستقیم*.

ب: دولتشاه علاوه بر آثار فوق، از اثری دیگر به نام *عنقای مغرب* یاد می‌کند.

ج: کتاب *مزارات هرات* از کتب *طرب‌المجالس*، *گنج‌نامه*، *کنزالسّالکین* نیز نام می‌برد.

د: حاشیهٔ *روضات الجنات* (بـه تصحیح سیدکاظم امام) همهٔ موارد فوق را نام می‌برد.

هـ: کتاب *الذّریعه*، *زادالمسافرین*، *سی‌نامه*، *کنزالرّموز*، *نزهةالارواح*، *طرب المجالس*، *عنقای مغرب* را ذکر می‌نماید[89].

دربارهٔ معرفی و توضیح دربارهٔ آثار فوق جویندگان را به حواشی *تذکرهٔ آتشکده* به تصحیح استاد فاضل سیدحسن سادات ناصری راهنمون می‌شود، هرچند جای آن دارد که این آثار بررسی عمیقتری بشود و تمام موارد افکار و اندیشه‌های امیر حسینی با مقایسه با طریقت او و بزرگان زمان او و اندیشه‌های رایج زمان مورد مداقّه قرار گیرد[90].

نسخ خطی کنزالرّموز و چگونگی تصحیح و انتخاب نسخ

از مثنوی *کنزالرّموز* خوشبختانه نسخ خطی متعدّدی در دست است که بر طبق فهرست نسخ خطی احمد منزوی در یك قلم بالغ بر ۳۵ نسخه در ایران و جهان شناخته شده

۸۶ و ۸۷ و ۸۸. ابیات ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۸۱، ۳۸۴ از متن کتاب.
۸۹. مأخذ و صفحات آن قبلاً ذکر شده است.
۹۰. *تذکرهٔ آتشکده*، با تصحیح استاد سادات ناصری، بخش دوّم، ص ۶۰۴ـ۵۹۷.

است[۹۱]. به نظر نگارنده تعداد نسخ خطی موجود بیش از اینهاست، چنانکه یکی از نسخ مورد استفادهٔ این جانب در این تصحیح غیر از نسخی است که در فهرست فوق مذکور است. به طور قطع و یقین نسخ متعدّد دیگری در تملّکهای شخصی موجود است که هنوز معرّفی نشده است.

تعدّد نسخ نشان‌دهندهٔ رواج و شهرت این مثنوی کم‌نظیر است. چون اغلب نسخ خطی شناخته را با جلد و تزیینات هنرمندانه می‌بینیم، این نیز دلیل دیگری بر شهرت و ارج این مثنوی در بین طبقات مردم است؛ و باز می‌بینیم که این مثنوی در هامش دیوان شعرای طراز اوّل، مثل *دیوان حافظ* بعد از *گلشن راز* شیخ محمود شبستری نوشته شده و گاه همراه مجموعه‌های دیگر از آثار مشاهیر صوفیّه تدوین شده است، که باز به مقبولیّت اثر در نزد خواص دلالت دارد.

قدیم‌ترین و صحیح‌ترین نسخه از این اثر همان نسخهٔ مجلس شورای ملی (سابق) است که در سال ۸۲۴ هـ ق نوشته شده است[۹۲]. این نسخه جز در موارد قلیل که خطّاط بر اثر عدم درك مفهوم بیت شکل کلمه را کشیده و چندان خوانا نیست، اِشکال دیگری ندارد. مشخّصات این نسخه را آقای ابن یوسف شیرازی در *فهرست کتب خطی مجلس* چنین بیان می‌دارد:

این نسخه همراه مجموعه‌ای است به اسم کلّیات هروی (امیر حسینی هروی) که بنا به تصریح در صفحات ۹۸ و ۱۶۰ به سال ۸۲۴ به خط زیبای نستعلیق نگارش یافته، و مندرجات آن به ترتیب عبارت است از:

۱. *سی‌نامه* (ص ۱ تا ۸۰)، یك یا چند برگ میان صفحات ۵ و ۶ از این قسمت افتاده است؛ و با این نقص در حدود ۱۲۵۰ بیت است.

۲. *پنج گنج* (ص ۸۱ تا ۹۷) از آخر این کتاب هم یك یا چند برگ افتاده است و اینك در حدود ۲۷۰ بیت است.

۳. *نزهة‌الارواح* (ص ۹۸) . از این کتاب فقط دو بیت که در انجام آن است مانده و باقی آن از میان رفته است.

۴. *کنزالرّموز* (ص ۹۹ تا ۱۶۰) در حدود ۹۹۰ بیت است[۹۳].

۹۱. رك. *فهرست نسخ‌خطی* منزوی.

۹۲. *فهرست نسخ خطی مجلس* به شمارهٔ ۱۱۶۴.

۹۳. تعداد دقیق ابیات با جبران کمیها از سایر نسخ ۹۳۱ بیت است.

۵. *زادالمسافرین* (ص ۱۶۱ تا ۲۲۹) در حدود یکهزار و صد بیت است.

در آغاز *کنزالرّموز* سرلوح بسیار زیبایی است و در آغاز هریك از کتابها مربع مستطیلی است که نام آن کتاب با طلا بر آن نوشته شده و همهٔ برگها جدول‌کشی گردیده و عناوین مطالب با طلا و شنگرف نگارش یافته است. نسخه از حوادث مصون نمانده و پایان هر چهار کتاب تذهیب گردیده، و ابراهیم نامی که پیش از این مالك نسخه بوده، پشت صفحهٔ نخستین ابیاتی نوشته و مهرهای گوناگون خود را بر آن برگ و دیگر برگها زده است. جلد تیماجی، کاغذ خان بالیغ، قطع بغلی، شمارهٔ برگها ۱۱۵، صفحه‌ای ۱۷ بیت، طول ۱۵ سانتیمتر، عرض ۹ سانتی‌متر، شمارهٔ دفتر ۱۱۳۹۳. این نسخه در تصحیح با علامت «آ» مشخص گردیده است.

نسخهٔ دیگر که از حیث کتابت ۸۵۸ هـ ق را نشان می‌دهد از لحاظ قدمت در درجهٔ دوّم در بین نسخ قرار دارد. نویسندهٔ این نسخه خود شاعر بوده و دخل و تصرّف فراوانی در ابیات کرده است. مشخصات آن از این قرار است[۹۴]:

این نسخه در حاشیهٔ دیوان حافظ شیرازی آمده است که در حاشیهٔ همین دیوان (خطّی)، قبلاً *گلشن راز* (ص ۸۴ـ۱) و بعد *عشق‌نامه* (ص ۲۳۵ـ۱۵۲) و بعد اشعاری را در بقیهٔ حاشیهٔ کتاب از خواجو، کمال، سعدی، همام، سلمان ساوجی، حسن دهلوی، خسرو دهلوی، عراقی، عطّار، مولوی، قاسم انوار، جلال، عصمت، نعمت‌اللّه ولی، عماد فقیه، بایسنقر، ناصر، حمدی و غیره آورده است.

این نسخه را به سال ۸۵۸ نویسنده‌ای که نیز شاعر بوده و در ص ۴۳۱ یك فرد از اشعار خود را نوشته، به خط نستعلیق نگاشته، و از خود نام نبرده است. پشت صفحهٔ نخستین ترنجی طلایی و میناکاری است که در چهار طرف آن چهار بادام طلایی رسم شده و بر هر یك از آنها، نام یکی از کتابهای نامبرده نوشته شده، و در میان ترنج عبارتی با طلا به خط ثلث نگارش شده، ولی از میان رفته و فقط کلمهٔ «السلامه»ی آن خوانده می‌شود، و یادداشتی از سردار معظم خراسانی مالك اخیر نسخه به خط وی نیز در این صفحه است. در آغاز دیوان و *گلشن راز* که در صفحهٔ اوّل است، دو سر سورهٔ ظریف مینایی که با طلا نقّاشی گردیده موجود است. تمام صفحات مجدول به طلاست. جلد تیماجی، کاغذ سمرقندی، قطع ربعی، شمارهٔ برگها ۲۱۷، صفحه‌ای ۱۰ بیت در متن و

۹۴. ابن یوسف شیرازی، *فهرست نسخ خطی مجلس*، (۹۶۸ـ۹۶۵).

۱۱ بیت در حاشیه، طول ۱۸ سانتی‌متر و عرض ۱۲ سانتی متر، شمارهٔ دفتر ۱۳۲۷۰. این نسخه در تصحیح با علامت «ب» مشخص گردیده است.

نسخهٔ سوم ظاهراً دیرتر از دو نسخهٔ اول نوشته شده است ولی قدیم‌تر از سایر نسخ موجود است[۹۵]. این نسخه هرچند از حیث تاریخ کتابت جدیدتر از دو نسخهٔ سابق‌الذّکر است ولی از حیث صحّت متن و دقّت خط با نسخهٔ «آ» برابری می کند. علاوه بر آن در پایان حاوی ۲۵ فقره دو بیتی از رباعیّات امیر حسینی است. این نسخه در تلو دیوان شمس‌الدّین محمّد مغربی نوشته شده و تاریخ کتابت آن ۹۲۴ است. جلد چرمی، قطع بغلی، بدون تزیینات. این نسخه در تصحیح با علامت «س» مشخص گردیده است.

در تصحیح متن علاوه بر نسخ ثلاثهٔ فوق، در موارد شك و اشکال به یك نسخهٔ نسبتاً صحیح که در مجموعهٔ کتب اهدایی علی اصغر حکمت به دانشکدهٔ ادبیّات دانشگاه تهران است مراجعه شده است[۹۶].

در تصحیح متن این کتاب تا جایی که بیت از حیث معنی قابل فهم و متناسب با ابیات ماقبل و مابعدش باشد، نسخهٔ «آ» در متن قرار دارد. در مواردی که کلمات به معنی و یا وزن بیت صدمه می زد، با استفاده از نسخ دیگر صورت صحیح در متن آورده شده و موارد اختلاف با ذکر نسخ با رعایت نهایت امانت در حاشیه قید گردیده است.

به نظر نگارنده با این تصحیح و دقّتهایی که در این امر به کار رفته است، این متن با صورت موجود صحیح‌ترین و دقیق‌ترین صورت از مثنوی *کنزالرّموز* امیر حسینی را در مقابل علاقه‌مندان قرار داده است و صحّت و درستی متن و مطابقت نسخ فوق ما را از دیگر نسخ موجود بی نیاز می کند.

اینك با اقرار به قلّت بضاعت خود، حاصل سعی اندك و ناقابل خود را به علاقه‌مندان این گونه آثار تقدیم می کنم و امیدوارم که موارد زلّت و خطای این بنده را با نظر عنایت خود در صورت امکان تذکّر فرمایند.

---

۹۵. کتابخانهٔ ملّی تبریز، کتب اهدایی حاج حسین نخجوانی.
۹۶. تهران ادبیات، شمارهٔ ۲۲۰ (دیوان امیرحسینی هروی).

کنزالرّموز حسینی*

بازِ طبعم را هوایی دیگرست / بلبل جان را نوایی دیگرست
بـاز شهباز دلم پـرواز کـرد / این چه رسمست آنکه باز آغاز کرد
این چه شورست آخر اندر خاطرم / مایهٔ سودا چه بود اندر سرم
در مشام من چه گل دارد گذر / این نسیم از باغ خلد آمد مگر
مـوج دریای معـانی می‌رسـد / یـا نشان بی‌نشـانی می‌رسـد
طبع را الهام روحانیست این / یا مگر تلقین ربّـانیست این
از جهان جان فتوحست این سخن / ماورای عقل و روحست این سخن
برترست از عرش اعظم منزلش / زانکه توحید خدایست اوّلش
گرچه گفتم هرچه در تقلید ماست / وحدت او برتر از توحید ماست

فی التّوحید*

بر زبان حرف آمد و در دل خیال / برترست از هر دو ملك لایزال
هستیش مرغ خرد را پر بسوخت / طوطی اندیشه‌ها را لب بدوخت
دور ازین اندیشه و تأویل هم / برتر از تشبیه و از تمثیل هم
سرّ وحدت در نیابد وهم کس / حیرت آمد حاصل دانا و بس
غیرتش اندیشه را مسمار زد / تا یقین آنجا در انکـار زد
کفر و ایمان گفت در وحدت ورا / «جَلَّ عَنْ تَشْبیهُنا رَبُّ الْوَریٰ»
هرچه هستیش آشنایی می‌دهد / جمله بر وحدت گواهی می‌دهد
تا نپنداری که او بیش و کمست / کاین همه از جنس نوع عالمست
پنج و چار و شش نباشد ذات او / نفی هستی‌ها بود اثبـات او
چون نگشت آگه کس از سرّ قِدَم / علّت و معلول را درکش قلم
مبدع بی‌چون و بی‌آلت خداست / هرچه عقلت ره برد آنجا خطاست
آنچه دریابد همه نیکـو نهاد / «الّذی هُوَ قاهِرٌ و فوقُ الْعِبادِ»
فعل او با فعل کس ماننده نه / جز خموشی رهبر داننده نه
پرتو او داده مـا را خرّمی / ورنه چند و چیست اصل آدمی
صنعِ او چون لطف خود اظهار کرد / آب و گل را قابل دیدار کرد
«کُنْتُ کَنْزاً» تا چه حکمتهاست این / «فیهِ مِنْ رُوحی» چه نسبتهاست این
ای همه آب حیات از جوی تو / عقل را سررشته گُمْ در کوی تو
کفر و ایمان عرصهٔ میدان تو / گوی دلها در خم چوگان تو

آتش شوقت جهانی سوخته / بی‌تو شمع هیچکس نفروخته
از صفات ذات پاکت نیك و بد / معترف گشته به نادانی خود
خطبه بر نام تو خوانند این‌همه / از تو جز نامی ندانند این‌همه
گرچه توحید تو می‌خوانیم ما / هم تو می‌دانی که نادانیم ما
ای پر از غوغای تو بازارِ دل / حیرت و سوداست با تو کار دل
عقل کز آمد شد تو غافلست / کی شناسد مرترا؟ این مشکلست
تا قبول فیض تو همره نشد / جان ز جان و دل ز دل آگه نشد
حکم تو این کیش و این ملّت نهاد / آدم و ابلیس را علّت نهاد
قسمت از امر تو گردد بیش و کم / گردش افلاك باشد متّهم
قدرتت یك نفخه در آدم دمید / جوهر جسم و طبایع شد پدید
زیر و بالا و نهان و آشکار / نیست جز آثار صنع کردگار
حضرت او برتر از الاّ و لاست / این مگس ران از پس غوغای ماست
ای مبرّا از خیالات و گمان / ای منزّه از اشارات و بیان
آدمی را کی رسد اثبات تو / ای به خود معروف و عارف ذات تو
چون کمال دانشم نادانیست / چارهٔ کارم همه حیرانیست
گر دمی لطف توام تلقین کند / جبرئیلم از فلك تحسین کند
یا ربم توفیق ده در هر نفس / بر زبان نارم بجز حمد تو بس
این عروسی را که گشتم جلوه‌گر / تازه دارش نزد هر صاحب نظر
پرده بر رویش فرو هشتم بسی / تا نبیند روی خوبش هر کسی
مریم بکر آمد این پوشیده روی / همچو مریم بی‌گناه از گفت و گوی
یا رب از چشم بدانش دور دار / اهل دل را چشم ازو پر نور دار
من که حلقه بر در جان می‌زنم / «رَبِّ هَبْ لی» چون سلیمان می‌زنم
بخششی کن تا به دارالملك دین / گنج معنی را کنم زیر نگین
مهر خود نِهْ تا بخوانندم همه / داغ خود کن تا بدانندم همه
وارهان از محنت آب و گلم / تا شود هستی تو جان و دلم
کاشف اسرار و دانای ضمیر / چون ترا دانم خدایا دست گیر
بر سر کوی خودم خرسند کن / هرچه من بشکسته‌ام پیوند کن
گر بگردد قبله، معبودم تویی / ور بخوانم قصّه، مقصودم تویی
ای ورای هرچه می‌گیرم قیاس / نعمتم دادی دلی ده حق‌شناس
گر زبان گردد ز پیدا و نهفت / صد یکی نتوانم از شکر تو گفت

گر بهر مویی دو صد سجده برم — شکر مویی ناورم چون بنگرم
دایهٔ نفس و هوای طبع داد — روزگارم در پریشانی نهاد
بد بسی کردم نکو پنداشتم — هیچ جای آشتی نگذاشتم
ای شب‌افروز سحرخیزان راه — همچو شب دارم دل و نامه سیاه
حالت من گشته چون صبح نخست — بی‌ثبات و خودنما و نادرست
غافلم از کار و عقلم داده‌ای — من گریزانم تو در بگشاده‌ای
رحم کن بر غفلت و نادانیم — پس که خواند گر تو بیرون رانیم
ای امید ناامیدان کوی تو — هر دو عالم را اشارت سوی تو
زان عنایت‌های بی‌علّت که هست — این ز پا افتاده را مفکن ز دست
پیش از آن کز تن توانایی رود — رحمتی کن ورنه رسوایی رود
دانشم از عالم تحقیق بخش — بر طریق مصطفی توفیق بخش

فی نَعْتِ النَّبیّ عَلَیْهِ الصَّلوٰةِ وَ السّلٰمِ وَ التَحِیّةِ*

خواجهٔ کونین ختم‌المرسلینِ — صدر عالم رحمةً لِلعالمین
صاحب شرع احمد مرسل که هست — یك دو گام او همه بالا و پست
ذات او مقصود کونین آمده — مسند او قاب قوسین آمده
شعله‌ای در بزم او افروخته — شهپر طاووس اکبر سوخته
همّتش برده به دارالملك دین — [چار] بالش برتر از حق‌الیقین
سیر «اسریٰ» در طریقت یافته — سرّ «اَوْحیٰ» را حقیقت یافته
گشته دارالضّیف حق را رهنمای — بوده بر خوان خدا روزه‌گشای
هر که بر خوان حقیقت یافت دست — قرص مه را زود بتواند شکست
قرب «أَوْ أَدْنیٰ» نموده رتبتش — در مقام «لی مَعَ اللّٰه» خلوتش
مشرق خورشید عزّت روی او — مطلع شه بیت دولت کوی او
داده مشکین موی او وقت نظر — خشك مغزان دو عالم را جگر
در جواب خصم بگشاده عیان — هم زبان تیغ و هم تیغ زبان
صفحه‌ای از دفترش اُمّ‌الکتاب — اوست صاحب دولت عالیجناب
هر دو عالم زان او انعام بین — اهل قومی غایت اکرام بین
«جاهِدِالکفّار» چون آمد ندا — از بن دندان شدش دندان فدا
گوهر اندر سنگ باشد این رواست — سنگ نااهلان در آن گوهر چراست
شد دهان پر دُرش خسته به جنگ — امتحان زر بود مانا به سنگ

شاهباز روح را پرواز داد   چون «أَرِحْنَا يَا بِلال» آواز داد
خاك شهرش سجده‌گاه عالمست   نور پاکش آبروی آدمست
«فَاسْتَقِمْ» سرمایهٔ احوال او   «قُمْ فَأَنْذِر» حاکم اقوال او
چار یار او به دارالملك دین   هفت کشور را امیرالمؤمنین
هر یك از نور حقیقت بهره‌مند   در مقام محرمیّت سربلند
پیروانش رهنمای مردمند   آسمان شرع را چون انجمند
جمله غوّاصان دریای صفا   بلبلان باغ شرع مصطفی
پادشاه ملك روحانی همه   مخزن اسرار ربّانی همه
چرخ دین را آنکه قطب اعظم است   الحق آن شیخ‌الشیوخ عالمست

در مدح شیخ شهاب‌الدّین سهروردی*

قدوهٔ ارباب تمکین و صفا   خاص حضرت را به معنی رهنما
دیو جهل از پرتو نورش جهان   مقتدای دین حق خواندش جهان
کیست آن سردفتر مردان مرد   جز مدار عصر پیر سهرورد
کعبهٔ صدق و صفا آباد ازو   یثرب ثانی شده بغداد ازو
ملك دنیا برده و دین یافته   در غنای صرف تمکین یافته
آن محمّد سیرت عیسی قدم   ملك دین را چون سلیمان محتشم
دیدهٔ بینای او پر نور عشق   چون کلیم اللّه شده بر طور عشق
شهسوار عرصهٔ میدان راز   هم به صورت، هم به معنی سرفراز
جان پاکش را شفیع آرم همی   تا حسینیّ خودم داند همه
روضهٔ او معدن انوار باد   نقد وقتش با خدا دیدار باد
چون به صورت گشت ازین عالم نهان   نوبتی آمد به مهد این جهان

در مدح شیخ بهاءالدّین زکریّا*

پیر هفت اقلیم قطب اولیا   واصل حضرت ندیم کبریا
مفخر ملّت بهای شرع و دین   جان پاکش منبع صدق و یقین
سالکان را علمش استاد آمده   قدوهٔ ابدال و اوتاد آمده
رحمت عالم دل آگاه او   چون پیمبر استقامت راه او
نوشداروی دل هر دردمند   قدر او چون همّت او بس بلند

از وجود او به نزد دوستان　　جنّـةالمأوی شـده هنـدوستـان
من که روی از نیك و بد برتافتم　　این سعادت از قبولش یافتم
از می وحدت لبالب جام او　　در فضای قدس باد آرام او
رخت هستی چون برون برد از میان　　کـرد پروازش همـای آشیـان

در مدح شیخ صدرالدّین*

آن بلنـدآوازهٔ عـالم پنـاه　　سرور عصر، افتخار تخت و گاه
صدر دین و دولت آن مقبول حق　　نه فلك بر خوان جودش یك طبق
آب حیوان قطرهٔ بحـر دلش　　چون خضر «علم لدنّی» حاصلش
معتبر چون قول او، احوال او[1]　　هم بیـان او گواه حـال او
مقتدای دین، قبول خاص و عام　　دولتش گفته تویی خیـرالأنام
ملك معنی جمله در فرمان او　　هم به کسب و هم به میراث آن او
مدح این مردان نباشد شاعری　　تا به تقلید و تکلّف ننگری
مغز اسرارست گفت و گوی او　　شاعران بیگانه‌اند از کوی او
بخشش اهل دل آمد رهبـرم　　حاش للّه من نه مرد شاعرم
از شعار شعر دارم سـروری　　خاك ره بر فرق شعر و شاعری
صد هزاران درّ معنی سفتـه‌ام　　مدح دونان بهر نان کم گفته‌ام
سـرو آزادم به بـاغ روزگار　　دست پیش کس ندارم چون چنار
چون بنفشه کی فرود آید سرم　　تا چو نرگس باشد اندر کف زرم
لالهٔ رعنا منم بی‌رنگ و بوی　　خون دل خوردم از آنم سرخ روی
رُسته‌ام چون سوسن از باغ صفا　　زخم خارم نیست چون گل در قفا
بلبلم با وصل گل سودا کنم　　نی چو زاغ از بهر خور آوا کنم
خاکدان دادم به جغد خاکسار　　شاهبازم چون کنم صعوه شکار
خـاك پـای خـاکیـان عـالمم　　آبرویی نیست زین بیش و کمم
طفل راهم در سخن بگشاده لب　　شیر معنی خورده در مهد طلب
همدمی جستم برون زین تنگنای　　زانکه دم‌گیر آمد این محنت سرای
تاروپودم دیده چندین پیچ و تاب　　کز جهان کاسه تهی شد چون رباب
سر ز طاق چنبـری برتـافتم　　زانکه همچون دف درونش یافتم
چنگ ازین ساز مخالف داشتم　　پـردهٔ این بینـوا بگـذاشتم

در مدح سیّد شمس الدّین محمّد

ساقی عشقم شراب ناب داد — قطره‌ای از بحر ناپایاب داد
چون ز هستی یافتم از خود خلاص — میر مجلس گشتم اندر بزم خاص
همّت پیرم به‌جایی ره نمود — کان ورای فهم و عقل و وهم بود
آن امیر کشور کشف و عیان — دار ملك عشق را صاحب‌قران
گلشنی از باغ صدر انبیا — سیّد فرزانه ختم اولیا
شمس ملّت آسمان سروری — گوهر پاکش ز بحر حیدری
نکتهٔ اسرار غیبی روشنش — لالهٔ توحید رُسْته از گلشنش
هر زمانش ملك معنی در نظر — در زمینش آسمان‌ها بی‌سپر
چون سمند همّتش جولان کند — هر دو عالم را یکی میدان کند
پاکباز کوی وحدت جان او — آیت صدق و یقین در شأن او
کعبهٔ تحقیق را از وی صفا — رکن اوّل از مقام او رضا
اندرین میدان به چوگان کمال — گوی بربود از خداوندان حال
بادش اندر بزم حق دور مدام — جرعه‌چین او حسینی والسّلام

در سبب نظم کتاب الرّموز*

یك شب این میخانه را در می‌زدم — خیمه در بزم قلندر می‌زدم
در کفم از لطف ساقی جام نو — تا نهد بر پای عقلم دام نو
من به‌جای از دست دیو پر ستیز — بانگ بر زد هاتف دولت که خیز
هر که در خوابست بیدارش مکن — آنکه مستی کرد هشیارش مکن
صبح صادق می‌دمد با خرّمی — همچو دم در خویش رو گر همدمی
هفت خلوتخانه داری در نظر — بگذر از غوغای بازار ای پسر
چون ز هفتم خانه بگشادی نقاب — خیمهٔ نه چرخ را بگسل طناب
شاهد معنی در آغوش خود آر — دست ازین معشوق هر جایی بدار
چون تو بگذشتی ازین بالا و پست — گلشنی یابی در آن صحرا که هست
زیر هر برگش گلی چون اختری — بیخ او بگذشته از تحت‌الثّری
شاخ او از لامکان سر بر زده — سایهٔ او عرش را سر بر زده
وصف آن گلبن نداند هر زبان — نام او خود با تو گوید باغبان
عزم آن کردم که بگشایم مگر — وز همه عالم فرو بندم نظر
چون درآمد بوی آن گل در سرم — همچو سوسن ده زبان شد خاطرم

دست فکرت در لب جانی زدم   بر سر هر شاخ دستانی زدم
یك جهان دیدم به معنی صد هزار   نوعروسی فارغ از رنگ و نگار
گل به هر رنگی نمود از شاخ او   ای خوشا مرغی که شد گستاخ او
هر چه طبعم را خرد پیغام کرد   پیر ما «کنزالرّموز»ش نام کرد
زیر پرده گفتم این مرموز من   پرده‌داری می‌کنم امروز من
ای خردمندی که داری عقل و هوش   تا توانی در ره تحقیق کوش
اهل معنی را جگر خون کرده‌اند   هر طلسمی را صد افسون کرده‌اند
کی به هر مرغی رسد بار سخن   تا به بازی نشمری کار سخن
پردهٔ اوّل که ساز کرد   هم سخن بود آنکه این در باز کرد
ابجد آموزان این دارالأدب   بی‌سخن مشکل نمودندی طلب
اهل دانش چون در صنعت زدند   بر رگ جان نشتر فکرت زدند
زان نهد آیینهٔ زانو به پیش   تا نماید نور معنی عکس خویش
چون ز پیدایی خود پنهان شوند   در تماشای جهان جان شوند
آنك برد آب سخن بهر دو نان   آبرویش برده بادا در جهان
عشق شورانگیز باید مرد را   تا صلایی در دهد این درد را
از سر بازار جان جوید سخن   خون دل پالاید و گوید سخن
ساقیا می ده که ما را می دواست   هر گدایی مرد این مجلس کجاست
چون مغان تا کی درین دیر ای پسر   خیز اگر داری هوای این سفر
نغمهٔ داود برکش ساعتی   از زبور خود بخوان چند آیتی
خوش بنال ای بلبل شیرین‌سخن   تا کی ای دربستهٔ دیر کهن
ای به حکمت گشته اقلیدس گشای   زین رصدگاهم طریقی وا نمای
بهر آنست این سطرلابت به‌دست   تا پدید آید کم و بیشی که هست
این رقم‌ها زان بدان دفتر کشید   تا همه اوج و هبوط آید پدید
زین نمایش‌ها که بینی بر سماء   خط محور چیست؟ خط استواء
احتراقی بینم آنجا هر نفس   این قران تا خود چه بود ای بوالهوس
این همه تدویر و این سرعت چراست   جوزهر را با قمر نسبت چراست
این محاق و این کسوف ازبهر چیست   ای دریغا واقف این رمز کیست
من درون پرده می‌رانم قلم   تا در این صفحه بخوانی این رقم
خون دل خوردم درین منزل بسی   این معمّا را نداند هر کسی

در نصیحت خود گوید*

هان حسینی این همه سودا چراست　　در سر بازارت این غوغا چراست
بشکن این گوهر که مقدارش نماند　　در دو عالم یك خریدارش نماند
مرغ زیرك باش بگسل دام را　　خاك ره بر سر فکن ایّام را
آتش‌انگیز است هر بادی که هست　　درگذر زین محنت آبادی که هست
جای غولست این سرای پر نهیب　　مردمی خواهی ازین مردم‌فریب
این سگ پیسه چو روبه پر فن است　　خواب خرگوشت دهد این روشنست
چون تك آهو نداری در نبرد　　ای دهان‌بسته درین صحرا مگرد
بیشه پر شیرست ازو پرهیز کن　　چون پلنگان سوی بالا خیز کن
ای غریب خسته در تابی هنوز　　کاروان بگذشت و در خوابی هنوز
آدمیخوارست چرخ خیره گــرد　　تا نگردی غافل ای داننده مرد
با که کرد این چرخ سرگردان وفا　　این طمع خامست و این دانش خطا
یك قدح بی رنج مخموری کی است　　هر گلی را زخم خاری در پی است
این نمایش‌ها ز روی روزگار　　می‌توان دیدن به چشم اعتبار
با چنین گردنده حالاتی که هست　　دیده بردوز از خیالاتی که هست
بی تصرّف باش در راه یقین　　هرچه بد باشد تو آن را نیك بین
دُرد اگر قسم تو باشد نوش کن　　صافش انگار این سخن در گوش کن

حکایت

قصّه‌خوانی بر سر حرفم رسید　　گفت روزی پیر عالم بایزید
با مریدی چند بیرون شد به گشت　　از قضا بر آسیابی بر گذشت
در تحیّر ماند از آن سرگشتگی　　با همه تیزی بدان آهستگی
با مُریدان گفت رازی در نهفت　　با من این سنگ از زبان حال گفت
کاین همه دام از پی یك دانه چیست　　همچو من باش اینهمه افسانه چیست
با همه سرگشتگی باری به پشت　　می‌دهم نرم ارچه می‌یابم درشت
گر گرانی باشدم از یار خویش　　هم سبك روحم من اندر کار خویش
ای دل مسکین گرانجانی مکن　　کار جانبازان به نادانی مکن
کم‌زنی را پیشه کن در راه دین　　کم‌زنی بیش از همه یابی یقین
کمتر از کم شو اگر داری خبر　　این طریق کاملانست ای پسر
گر تو را با کار خود کاری بود　　طاعت صد ساله زنّاری بود

بی‌نیازی بر نتابد بود تو   تاب ازین آتش ندارد عود تو
از تو جز هستی نمی‌باید فدا   زانکه «دعْ نَفْسك» همی آید ندا

در صفت عشق گوید

چون سمند فکرتم جولان نمود   گوی معنی در دو عالم در ربود
پرتو عشق آمد این افسانه نیست   آشنا داند که این بیگانه نیست
عالمی بینم به گفت و گوی عشق   در میان یك تن ندارد بوی عشق
عشق بر چرخ حقیقت اخترست   از محبّت یك قدم بالاترست
عشق در نابودنی سودا کند   عشق در ویرانه‌ها غوغا کند
عشق را یکسان نماید کفر و دین   عشق را نبود غم شكّ و یقین
عشق شاهان را چو در مات افگند   خلوتی را در خرابات افکند
عشق غواصیست در دریای حق   مرکبش روح است در صحرای حق
عشق دلّال سر کوی فناست   شحنهٔ هنگامه جای ابتلاست
شهسوار عشق چون لشکر کشید   خواجه را در خدمت چاکر کشید
در حقیقت حلّ مشکلهاست عشق   صیقل آیینهٔ دل‌هاست عشق
ضد عقلست این حکایت هوشدار   تا به عقل این در نگویی زینهار
عقل گوید جبّه و دستار کو   عشق گوید خانهٔ خمّار کو
عقل هستی می‌کند کاین درخورست   عشق مستی می‌کند کان خوشترست
عقل می‌گوید پریشانی مکن   عشق می‌خندد که نادانی مکن
عقل گوید کارسازی می‌کنم   عشق گوید پاکبازی می‌کنم
عقل می‌سازد که این آسودگیست   عشق می‌سوزد که این آلودگیست
عقل می‌بخشد که این ننگست و نام   عشق می‌پرّد که این دانه است و دام
عقل گوید: کدخدایی می‌کنم   عشق گوید پارسایی می‌کنم
عقل هم جویای عشقست ای عجب   جان جانها جای عشقست ای عجب
ملك عشق آمد ورای کاینات   فارغ از غوغای افعال و صفات
عشق و عاشق را قلم درکش تمام   تا همه معشوق ماند والسّلام
گر ز معشوقت خیالی در سرست   نیست معشوق آن خیالی دیگرست
هرچه در فهم تو آید آن تویی   درگذر کانجا نمی‌گنجد دویی
عشق را گویی که در قرآن نگفت   عشق را در گنج «ما أوحیٰ» نهفت
«ربّ زِدْنی» از زبان عشق بود   «لی مَعَ‌اللّه» از زبان عشق بود

عشق نبود پیشهٔ هر بوالهوس / عشق را هم عاشقان دانند و بس

در بیان اسلام

هان و هان ای گوهر کان خرد / دسته‌ای بند از گلستان خرد
هر زمان پرسی که شرط راه چیست / ای برادر «جاهِدُوا فی اللّه» چیست
طفل راهی خویش را تعلیم کن / چیست اسلام ای پسر تسلیم کن
همچو طفلان بستهٔ گهوارهٔ شو / بی تصرّف بندهٔ بیچاره شو
قدرت حق بین به عجز اقرار کن / هرچه دون حق بود انکار کن
گر سخن از دین احمد می‌کنی / با همه آن کن که با خود می‌کنی
هر کرا دست و زبان کوتاه نیست / در مسلمانی یقینش راه نیست
سینه را در کوی ایمان هر نفس / انشراح از نور اسلامست و بس

در بیان کلمهٔ شهادت*

نقد هستی محو کن در «لااله» / تا ببینی دار ملك پادشاه
غیر حق هر ذرّه کان مقصود تست / تیغ «لا» برکش که آن معبود تست
هر چه «لا» گفتی تو ای نادان نه اوست / هرچه در وهم تو آید آن نه اوست
نفی و اثبات از برای گمرهیست / هرچه کم گویی درین معنی بهیست
«لا» و «الّا» را ز دفتر برتراش / آن جهان وحدتست آهسته باش
درهم آمیزد درینجا کفر و دین / دیده‌ای باید پر از نور یقین
«لا» که عرش دفترش برمی‌درد / از فنا سوی بقا ره می‌برد
«لا» ترا از تو رهایی می‌دهد / با خدایت آشنایی می‌دهد
«لا» نهنگ قلزم توحید تست / این اشارت از پی تجرید تست
«لا» چو در وحدت رسد «الّا» شود / آن الف با «لا»ش از آن پیدا شود
«لا» چو «الّا» گشت در راه یقین / اوّل و آخر درین باشد یقین
لام «لا» بود تو آمد بی شکی / نفی خود کن تا نماند جز یکی
چون تو خود را از میان برداشتی / قصر ایمان را دری بفراشتی
تا دلت در حکم او چون موم نیست / «خالصاً مخلص» ترا معلوم نیست
در شهادت چون درست آمد قدم / برتر از نه بام عالم زن علم

در حقیقت نماز

نفس تست آلودهٔ حرص و هوا / رو طهارت کن به دریای فنا

پس بشوی از هر دو عالم دست و روی   تا شوی شایستهٔ این گفت و گوی
خلوتی کن بر در امید و بیم   بر مصلای قناعت شو مقیم
قبله چون دریافتی دستی برآر   دست خود یعنی ز دون حق بدار
گرچه بردی گوی طاعت از [ملك]   هم به عجز خویش خم زن چون فلك
اختیار خود برون آر از وجود   تا بیابی نقد اسرار سجود
چون برآوردی سر از هر گیر و دار   سهو خود را سجدهٔ سهوی برآر
نفس زنگی طبع دارد خوی را   هرچه پیش آرد بگردان روی را
دولت هر دو جهانت داده‌اند   پنج نوبت بهر آنت داده‌اند

در حقیقت زکات

مایه‌ها داری تو ای صاحب نصاب   حق درویشان بده گردن متاب
سرّ معنی نقد این دنیا مدان   آیت «مِمّا رَزَقْناهُمْ» بخوان
چیست دنیا با همه خشك و ترش   گوهر عیبست برخیز از سرش
هرچه دادندت برون آر و بپاش   تو درین معنی کم از خاکی مباش
گل شو و می ده نسیم دلفروز   همچو آتش هر چه یابی خود مسوز
از جوانمردی برآید نام مرد   حاتم‌طی در جوانمردی چه کرد
اهل عشرت چون به‌هم آمیختند   جرعه‌ای بر خاك مجلس ریختند
مور اگر پای ملخ بر خوان نهاد   آنچه بودش در برِ مهمان نهاد
گر نکردی حق جوانمردی پدید   در جهان نه پیر بودی نه مرید
آنچه می‌یابد مرید از جمله پیش   مایه دارست از زکوة پیر خویش
چون گدا را از توانگر می‌رسد   امّتان را از پیمبر می‌رسد

در حقیقت روزه

تا تو باشی بستهٔ هر پیچ و تاب   روزه داری صرفهٔ نانست و آب
ای شکم کرده تهی گر عاقلی   دل تهی کن، این بود «الصّومُ لی»
خانه را نه در ببند ای کدخدای   پس رواق هفت منظر بر گشای
تا به‌کی افسرده‌ای از گمرهی   چنگ در دنیا مزن تا وا رهی
همچو ماه نو چه باشی خود نمای   تا ز یك قرصت بود روزه گشای
بهر یك گرده چه باشی پای‌بند   در پگه خیزی چو صبح خیره خند

گر تو افطار از هوای دل کنی — روزهٔ خود را همه باطل کنی
روزه‌داری را که با خود کار نیست — جز به دیدار خداش افطار نیست
هر نفس عیدی کنند اهل نظر — ماجرایی نیست با مرد سفر

در حقیقت حجّ

زان گریبان هر که سر بر می‌زند — هر زمان صد عید اکبر می‌زند
از بیابان هوی احرام گیر — پس طریق کعبهٔ اسلام گیر
هر زمان سعیی بباید باصفا — با صفا و مروهٔ خوف و رجا
آتش اندر خرمن پندار زن — وان زمان لبّیك عاشق‌وار زن
چون پدید آید حریم بارگاه — نفس خود قربان کن اندر پیش شاه
همچو مویست این طریق ای هوشمند — موی موی از خود جدا باید فکند
زین به پشت مرکب توفیق کن — پس طواف کعبهٔ تحقیق کن
از جهت بگذر که آنجا کبریاست — خودبه هرجانب‌که روی آری رواست
کعبهٔ مردان نه از آب و گلست — طالب دل‌شو که بیت‌اللّه دلست
گر ز معنی بایدت سرمایه‌ای — برتر از دانش نبینم پایه‌ای
آشنا باید درین دریای ژرف — یادگیر این نکته حَرْفاً بَعْدَ حَرْف

در حقیقت علم

ای گرامی گوهر عالی‌نسب — دانش‌آموز و شناسایی طلب
رهنمایانی که بینا بوده‌اند — هم به دانش راه حق پیموده‌اند
مردم از دانش ورای عالم است — دیو مردم هم ز نسل آدم است
ای به داغ جهل خود را سوخته — جز فراموشی دلت ناموخته
سر بر آر از خواب نادانی خویش — تا نمانی در پریشانی خویش
خالقی کز هر دو کونت بر کشید — نی برای خورد و خوابت آفرید
در پی دانش رو ای فرزانه مرد — نیستت عذری به نادانی مگرد
مردهٔ جهلی چه سود آب و گلت — علم خوان تا زندگی یابد دلت
علم بنیادست و طاعت خانه‌ای — بی‌اساسی کی بود کاشانه‌ای
علم باید تا عمل گنجی بود — زانکه بی‌دانش عمل رنجی بود
چیست دانش آنکه پی بیرون بری — تا بدانی کز همه نادان‌تری
چون به نادانیّ خود دانا شدی — رو که بر تخت خرد والا شدی

مردم از گفتن نبیند جز زیان   دانش اندر دل بود نی در زبان
گر عمل با علم تو پیوند نیست   جبّه و دستار دانشمند نیست
خندهٔ دیوست بی دانش عمل   سخرهٔ شیطان بود مرد جدل
قیل و قالت ره نداند هیچ سوی   معرفت حاصل کن ای بسیار گوی
گر تو علم صورتی داری بسی   بر لب دریای علمی چون خسی
در ره معنی اگر دانا شوی   چون صدف در قعر این دریا شوی
علم صورت پیشهٔ آب و گلست   علم معنی رهبر جان و دلست
آنکه نگذارد ترا جز سوی دوست   مغز دانش آن بود بگذار پوست
جهد می‌کن تا ز خودیابی اثر   واجب این علمست اگر داری خبر
گر به جهد آنجا رسانی منزلت   آنچه مقصودست گردد حاصلت
کار دل باشد همه کشف و عیان   خیز این معنی نگنجد در زبان
حالتی از غیب غیب آید پدید   جز به ذوق آن حرف را نتوان شنید
علم تو معلوم را دربر کشد   دفتر معلوم را خط در کشد
گنج پنهانست علم معنوی   در تو آید چون زخود بیرون شوی
اوّل از علم شریعت بهره گیر   طفل را نبود غذایی به ز شیر
علم کسبی گر نباشد حاصلت   علم میراثی نیاید در دلت
زبدهٔ علمت حصول [دین] بود   «اُطلبواالْعِلْم» ای برادر این بود
بندگی طاعت بود پندار نی   علم دانستن بود، گفتار نی

در بیان توحید

چون مسافر گشتی اندر راه دین   صدق باید رهبر و مرکب یقین
باز کن چشم خرد را پیش و پس   عقل فرزانه ترا استاد بس
نفی کن اثبات هر موجود را   تا بدانی هستی معبود را
چون یقین شد کافریننده خداست   ذات پاکش را مگو چون و چراست
حضرت او برتر از حدّ و مثال   در نگنجد صورت وهم و خیال
بی‌بدایت بوده ذات او نخست   بی‌نهایت، همچنان باشد درست
وصف خود کرد و در آن موصوف بود   نام خود گفت و در آن معبود بود
او به‌خود هست و همه هستی ازوست   نیست آمد هرچه آمد جمله اوست
ذات او را نیست نقصان و زوال   نی سکون و نی تحرّك را مجال
در کمال لایزالی کاملست   بی‌جهت هرجا که گویی حاصلست

در دو عالم هیچکس همتاش نیست / همچو عالم پستی و بالاش نیست
دانش عامی ندارد زین گذر / اهل دانش را تمامست این قدر
رهروان کز ملك معنی آگهند / کشتگان خنجر «الّاالله» اند
از دو کون آزاد و از خود بی‌نشان / در فنای کل شده دامن‌کشان
محو بیند آنچه غیر حق بود / نیستی‌شان زین سبب مطلق بود
باز مرغانی که برتر می‌پرند / در فنا هستی هم از حق می‌برند
هرچه بینند از نهایت‌ها که هست / جمله را در نور حق یابند پست
بزمشان در گلشن معنی بود / سیرشان در عالم صغری بود
از فنای خویشتن یکتا شده / جمله از حق هم به حق بینا شده
چون مرید اینجا رسد گردد مراد / دور ازین معنی حلول و اتحاد
ره رود او در تجلّی صفات / دیده بی‌دیده نمایش‌های ذات
پرتو انوار وحدت از کمین / داده او را دیدهٔ حق‌الیقین
از بقای خویش فانی می‌رود / در نشان بی‌نشانی می‌رود
هوشیار مست و گویای خموش / گاه جمله چشم و گاهی جمله گوش
نور حق در سرّ او پیدا شده / او ز سرّ خویش هم یکتا شده
هرکه از بند حدوث آزاد نیست / دار ملك وحدتش آباد نیست
سرّ توحید آن نفس گردد عیان / کز قفس یابد رهایی مرغ جان
بگذرد از گلخن طبع و حواس / نی خیال و وهم ماند نی قیاس
نفس رعنا را ببرّد دست و پای / عقل دوراندیش را ماند به جای
هر دو عالم با همه شادی و غم / غرقه گرداند به دریای عدم
چون درآسود از گرانی مرکبش / در بر معشوق خود باشد شبش
تا ندانی هرکه رفت آنجا رسید / یا کسی کو دیده‌ای دارد بدید
ای بسا دانا که گفت این سرگذشت / سر فرود آورد و حیران درگذشت

در بیان معرفت

چون به وحدت در گذشتی از دویی / عارف اسرار توحیدش تویی
کس نداند شرح حال معرفت / عاجزی آمد کمال معرفت
معرفت اصل شناسایی بود / چشم دل را نور بینایی بود
گر تو بینایی ز انوار یقین / عارف و معروف را جز حق مبین
عارف از خود هیچ کاری بر نساخت / زانکه حق را جز به حق نتوان شناخت

گر نبودی بخشش حق رهنمون   سرّ بی‌چون را که بردی پی‌برون
معرفت خورشید[گشت] و ذرّه جان   ذرّه از خورشید چون آرد نشان
عارف و صوفی به کویش در نیاز   ذات پاکش از دو عالم بی‌نیاز
زین چمن در دست کس ناید گلی   چیست از هر سو نوای بلبلی
این گره را چون توان هرگز گشاد   چون سر رشته به دست کس نداد
رهروی کانجا قدم زد سر نتافت   جز تحیّر هیچ رمزی در نیافت
آنکه حیران گشت ازین راز نهفت   «رَبِّ زِدْنی» هم ز عجز خویش گفت
عارف اندر ذات خود گشته جدا   از امید و بیم و از فقر و غنا
نی مرورا انده سود و زیان   نی غم ردّ و قبول این و آن
هر که او غواصّ این دریا شود   پادشاه «ملك لایَبْلیٰ» شود
گم شد از خود هر که حق را باز یافت   سرّ او را هر دو عالم بر نتافت
در حریم آشنایی بار اوست   هر چه غیر حق بود زنّار اوست
همچو شاهان تاج وحدت بر سرش   نو عروسان تجلّی بر درش
شمع بزم او شده نور صفات   دار ملك او ورای کاینات
دیده و دانسته و نادان شده   جسته و دریافته حیران شده
سرّ سرّش جز قِدَم پوینده نه   جز خدا بیننده و گوینده نه
آه اگر یابی ز حال خود خبر   این همه افسانه گردد مختصر
چند ازین سرگشته بودن بی‌سبب   کان این گوهر تویی از خود طلب
همچو نابینا مبر هر سوی دست   با تو در زیر گلیمست هر چه هست
ای یگانه چند ازین نقش دویی   طالب خود شو که این جمله تویی
در طریق معرفت نایی درست   تا تو خود را باز نشناسی نخست
آخرا بشناس خویش و روزگار   تا بیابی زود دلبر در کنار

در حقیقت نفس

چون تو نفس خویش را بشناختی   مرکب معنی به صحرا تاختی
ای ندانسته ز غفلت پیش و پس   با تو زین معنی همه نامست و بس
دانش نفست نه کار سرسریست   گر به او بینا شوی دانی که چیست
همچو حلوای پر از زهرست نفس   واردی از عالم قهرست نفس
نی به‌یك صورت نماید در نظر   نی کس از تحقیق او دارد خبر
نفس تو آشوب افعال خداست   نی ز وصف ذاتش این معنی جداست

بهر این گفت آنکه بینای رهست   حق شناسد هر که از نفس آگهست
در حقیقت نی ازو دانا شوی   عیب او بشناس تا زیبا شوی
گه به طاعت گه به عصیان ره زند   آتش اندر بار دل ناگه زند
گه لباس بت‌پرستی بر کشد   گه به دعویّ خدایی سر کشد
جرعه‌ای ناخورده مستی‌ها کند   نیستی نادیده هستی‌ها کند
گر مراد خود نیابد از درت   گوهری باشد نفیس اندر برت
نفس را گردن بزن فارغ نشین   من بیان کردم سلوك راه دین
از مقام سرکشی بیرون برش   مار اَمّاره است می‌زن بر سرش
نفس بد فرمان ازینجا چون گذشت   در طریق بندگی لوّامه گشت
گه رود در کوی طاعت پارسا   گه شود قلّاش بازار هوی
زین مقام ار یك قدم بالا شود   مطمئنّه گردد و زیبا شود*
رهرو آنجا وارهد از ما و من   پیش ازین محرم نمی‌آید سخن
آنچه مقصودست ازو یابی خبر   قطبِ عالم باشد آن صاحب‌نظر
مردگان جهل را در هر قدم   زنده گرداند چو روح‌الله به دم
وصف او از هرچه گویم برترست   امّتان را مصطفایی دیگرست
نی به غفلت زین حکایت برخوری   باز کن چشم خبر تا بر پری*
چون شد آزاد از هوای خاك و آب   هر زمانش «اِرجعی» آید خطاب
نفس را این هر سه وصف آید عیان   آنچه اسرارست ناید در زبان
گرچه گفتِ این معانی نارواست   با تو رمزی باز گویم کز کجاست
روح حیوانی بد اوّل نام او   در درون آدمی آرام او
روح قدسی چون بر او سایه فکند   شد ز الهام الهی سربلند
گفت و گویش داد و نقش و نام کرد   از بد و نیکش همه اعلام کرد
نفس توسن مرکب جان و دلست   راه بی‌مرکب بریدن مشکلست
پاسبان مرکب خود باش، خیز   تا سوار آیی به روز رستخیز
دانش نفس ار نباشد حاصلت   کی خبر یابی تو از جان و دلت

در بیان دل

دل چرا شد مخزن اسرار حق   خلوت جان بر سر بازار حق
دل امین بارگاه محرمیست   دل اساس کارگاه آدمیست
دل پذیرفت آنچه عالم بر نتافت   دل بدانست آنچه عرش اندر نیافت

بلبل جان را به باغ او نشست / شاهباز معرفت او را پرست
روح قدسی همنشینی در برش / عقل کلّی پاسبانی از درش
نفس شیطانی و رحمانی درو / ملك روحانی و جسمانی درو
زورق روحست در آب حیات / سیر او در قعر دریای صفات
گاهش انس و گاه قرب و گاه عین / چون فلك گردنده «بین‌الأصبعین»
حق نظرها دارد اندر کوی دل / نی به هر چوگان در آید گوی دل
آنکه در پهلوی چپ خوانی دلش / آن نه دل باشد ولیکن منزلش
درمیان نفس و جان (شد) مستقر / آن یکی چون مادر و دیگر پدر
روح تو آبست و نفست همچون خاك / زین دو جوهر زاید آن فرزند پاك
سوی هر دو روز و شب گردان بود / نام او قلب از برای آن بود
چون به هر دو جانبش فرماندهیست / در وجودش مسند شاهنشهیست
روی دل چون صیقلی شد بی‌گمان / عکس انوار ازل یابی عیان
هر که او غواصّ دریای دلست / صدهزارش درّ معنی حاصلست
گر ترا معنی دل حاصل شود / آن زمان دل در وجودت دل شود
ور درین معنی نداری دسترس / دل مخوانش خانهٔ دیوست و بس
طالبی کان گنج پنهان باز یافت / گوهر جان را درین کان باز یافت
آسمان دل چو آمد در وجود / آفتاب جان درو رخ را نمود

در بیان روح

شمع جان را در لگن پنهان نهاد / قفل این گنجینه را نتوان گشاد
جان به امر ایزد آمد در وجود / در عبارت بیش ازین فرمان نبود
جان چه باشد زندگی آب و گل / عقل ازین معنی فرو ماند خجل
نور عزّت اصل جان آدمیست / زان عـزیز بـارگاه محرمیست
چون نقاب «کُنتُ کَنْزاً» بر فکند / شور و غوغا در همه کشور فکند
نامهٔ جان را به مهر خود نوشت / خاك آدم را به دست خود سرشت
چون به سر شد روزگار جان صبوح / بر سریر قالب آمد شاه روح
چون کس از گنج نهان آگه نبود / هم به خود از خود نشانی وانمود
گر نه این گوهر از آن دریا بدی / ساحل آن بحر ناپیدا بدی
گر نبودی پرتو حق در وجود / آب و گل را کی ملك کردی سجود
آفرینش را حیات از جام او / آدمی معنی ازو شد نام او

عارفان را حیرت است از وی بسی   زانکه نشناسد به تحقیقش کسی
علم و قدرت دارد و سمع و بصر   جز به چشم دل نیاید در نظر
در شبستان محبّت بار او   در هوای حق پریدن کار او
چشم او را سرمهٔ حق‌الیقین   دست او نقد امانت را امین
رهروی را برتر از وی راه نیست   آنچه او داند کسی آگاه نیست
او به‌هر صورت بر اندازد نقاب   نایدم اظهار این معنی صواب
شهسواری کاندرین میدان رسید   درد او را مژدهٔ درمان رسید
خاص خاصست آن چنان فرزانه‌ای   کو تواند برد از آنجا دانه‌ای
نفس او رسته ز بند آب و گل   از صفای خود گرفته جان و دل
دل به دارالملك جان سلطان شده   جان ندیم حضرت جانان شده
رهرو اینجا وارهد از ما و من   بیش ازین محرم نمی‌باشد سخن
زانچه مقصودست اگر یابی خبر   قطب عالم باشد آن صاحب نظر
مردگان جهل را در هر قدم   زنده گرداند چو روح‌اللّه به دم
وصف او از هر چه گویم برترست   امتان را مصطفایی دیگرست
نی به غفلت زین حکایت برخوری   باز کن چشم خرد تا بنگری

در بیان عقل

ای ز نور عقل گشته بهره‌مند   در دو عالم هم به دانش سربلند
در ولایت خطبه‌ها بر نام تست   این همه دانه برای دام تست
حجّة‌اللّه عقلت آمد هوشدار   تا نیاری هیچ عذر از روزگار
آدمی بی عقل دانایی نیافت   معرفت بی او توانایی نیافت
از در حق هیچکس مهجور نیست   هر که را عقل آمد او معذور نیست
روز و شب در قلعهٔ دل پاسبان   روح بی او همچو طفلی بی‌زبان
چون به نور شرع بینا گشت عقل   از ورای ملك دانا گشت عقل
ور ندارد بهره‌ای زین توتیا   از خیالش پرده‌ای سازد هوا
گردش او هم درین میدان بود   از کمال او همه نقصان بود
آن که علّت گفت و بس معلول دید   هر چه دید از عالم معقول دید
عقل نابینا فکندش در هوس   کز هیولی و طبایع زد نفس
حکمتش اندیشهٔ بسیار کرد   قدرتی برعکس دید انکار کرد
قرص خورشیدش نیامد در نظر   پرتوی در وی فتاد از رهگذر

عین او را عکس او گفت از گمان — خود ندانست او زمین و آسمان
بنگر ای گرد هوس انگیخته — عقل را بر دار شرع آویخته
ای به جهل آوازه در کشور زده — از گریبان هوی سر برزده
ظلمت هستی ترا در راه دین — در حجاب افکنده از نور یقین
غول غفلت مرترا داده فریب — گه سوی بالات برده گه نشیب
از خدا غافل ز خود آگاه نه — جز خیالت مقتدای راه نه
بس کن ای مغرور عقل بی‌خبر — دیدهٔ حق‌بین نداری در گذر
همچو مرغی مانده محبوس قفس — در میان چار دیوار هوس
تا درون این رواق ششدری — همچو طفل اندر کنار مادری
چون میان نقطهٔ کُل مانده‌ای — از جهان عشق غافل مانده‌ای
دست ازین نه چنبر حکمت بدار — عالم قدرت طلب کن مردوار
تا درین مرکز گرفتاری هنوز — مانده سرگردان چو پرگاری هنوز
ای هیولای طبایع رام تو — در مضیق حکمت است آرام تو
پاك ازین آرایش ناسوت شو — شاهباز حضرت لاهوت شو
قصهٔ موم و حدیث گردکان — چند گویی آخر از روی گمان
ای گرفتار خیال ما و من — موم را از گردکان نبود سخن
مادّه گر صورت‌پذیر آمد رواست — این پذیرایی نه از حکم خداست
آنکه در موم آن‌همه صورت نشاند — «کلُّ شیءٍ هالکٌ» بر جمله خواند
نوع و جنس عالم از تدبیر اوست — صورت مادّه هم از تقدیر اوست
عارضی و ذاتی از وی شد پدید — جزء و کل را قدرت او آفرید
هست فانی صورت و صورت‌پذیر — هر دو را میدان «اِلی اللّهِ‌المصیر»
«یَفْعَلُ اللّه مایَشاء» وصف خداست — هر چه خواهد می‌کند او را رواست
قادرست او بر وجود بیش و کم — جمله را باشد فنا «جَفَّ‌القلم»
مادّه گر واجب بود در ذات او — پس دو واجب می‌شود اثبات او
حاش‌لله قادر واجب یکیست — من یقین دانم ترا گرچه شکیست
فیض ازو یابد وجود ممکنات — اصل هستی‌ها ازو دارد حیات
جزء و کل را بر درش معلوم دان — پس به دست قدرتش چون موم دان
پرتو لطفش پدید آرد صور — صولت قهرش کند زیر و زبر
چون بدانی قدرت فعّال را — علّت و آلت مگو افعال را
جنبش ذرات عالم سوی اوست — قبلهٔ پیدا و پنهان روی اوست

گر نداری دیدهٔ احول ببین — نور حق بی اوّل و آخر یقین
بی‌تغیّر منعم و قهّار اوست — بی‌تفاوت فاعل غفّار اوست
روح قدسی می‌کند این زمزمه — کای همه تو، بی تو هیچند اینهمه
این حکایت‌ها نیامد سرسری — تا به پای عقلت این ره نسپری

در بیان تصوّف

ساقیا بگذشت باد برگ‌ریز — بلبلان را بلبله بردار خیز
درد بیرون ریختم خم را شکست — در قدح ریز آن می صافی که هست
ساقیا می ده که بزم آراستیم — مست گشتیم و ز جان برخاستیم
صبر کم جو از دل شیدا که نیست — نام هشیاری منه بر ما که نیست
صوفیان صاف را آواز ده — عرشیان را شربتی دمساز ده
اهل دل را جمع کن تا می خوریم — آخر اندوه جهان تا کی خوریم
بزمگاه ما قلندروار کن — خاك ره در دیدهٔ اغیار کن
ای نسیم صبح بر اصحاب زن — خاکیان را آتش اندر آب زن
ساقیا جامی که جان تو دهد — بر دل سوزنده داغ نو نهد
مست کن پروای هشیاریم نیست — آن نمایش‌ها که پنداریم نیست
چار سوی نیستیم آباد کن — از غبار هستیم آزاد کن
چون بلند آمد ز پستی‌ها سرم — خاك پای صوفیان کن افسرم
هر که در ملك تصوّف محرمست — همچو مهر اندر نگین عالمست
هیچ رأیی از تصوّف پیش نیست — چار حرف اندر تصوّف بیش نیست
توبه و صدقست و شرطست و وفا — پس فنا کردن فنا را در فنا
اولش صدقست و فقر و افتخار — آخرش تسلیم و ترك اختیار
تا تو در بند خودی مشکل رسی — جان فدا کن تا درین منزل رسی
صاف کن دل را نخست از خیر و شر — پس بنه خوی طبیعی را ز مهر
آتش اندر زن صفات خویش را — پس هوای نفس کافر کیش را
علم تحقیق از دل آگاه گیر — شارع شرع رسول‌الله گیر
صاف شو با حق نهان و آشکار — صوفیان صاف را اینست کار
چون کلیم‌الله درین راه مخوف — در صفای سرّ خود پوشید صوف
رسته از بند دو عالم پایشان — در صف اوّل به همت جایشان
چون مصفّا و مهذّب گشته‌اند — حضرت حق را مقرّب ...سته‌اند

اختیار خویش را بگذاشته ... نامرادی را مراد انگاشته
چون حجاب خود کرامت یافتند ... شاهراه استقامت یافتند
در ارادت بستهٔ حکم خدا ... نزدشان یکسان شده فقر و غنا
دیدشان از دید خود دیده خلاص ... فارغ از ردّ و قبول عام و خاص
عقل بیناشان به حق رهبر شده ... از کمال معرفت سرور شده
جمله در کوی سلامت می‌روند ... فارغ از بار ملامت می‌روند
هر کس امروز آیتی در دل نگاشت ... سر بر آورد از گریبانی که داشت
مرد معنی فارغ از بالا و پست ... سر به دعوی برده هر صورت‌پرست
صورت اندر صوف و سیرت باصفا ... رخصت اندیشان راه مصطفی
راه دیو و عین تلبیسست این ... تا نپنداری که درویشست این
سِرّ این معنی به دور روزگار ... در یکی بینی میان صد هزار
شرح این معنی مپرس ای بوالهوس ... موج این دریا همه خونست (و بس)
بوالعجب دریای بی‌ساحل نگر ... کشتی و ملّاح بی‌مشکل نگر
قطره‌های ابر خونبار اندرو ... صد نهنگ آدمی‌خوار اندرو
آن به غواصّی درین دریا سزاست ... کز اُلست او را عنایت آشناست
باد اگر برروی آب آرد خسی ... گوهر دریاش چون خواند کسی

حکایت

آن شنیدستی که روزی بایزید ... کرد ازین معنی یکی نکته پدید
از میان جمع مردی خودپرست ... چون شنید این حرف را از جا بجست
گفت عمری من درین غم بوده‌ام ... روز کم خورده شبی نغنوده‌ام
گرچه طاعت کرده‌ام بسیار من ... نیستم واقف درین اسرار من
موی موی از کارها بشکافتم ... آنچه می‌گویی نشان کم یافتم
پیر بسطامی جوابش داده، گفت ... خودپرستی کرده‌ای اندر نهفت
گر کنی طاعت دو صد سال دگر ... تا تو در بند خودی سودا شمر
خواجه در بازار پنداری هنوز ... پایبند ریش و دستاری هنوز
رو قفا می‌خور نهان و آشکار ... کز قفا خوردن ببینی روی کار
بوالهوس چون در حجاب خویش بود ... این سخن نه لایق آن ریش بود
مذهب مردان بود جان باختن ... با بلای هر دو عالم ساختن
مذهب مردان مرد است این سخن ... پیش نامردان بدردست این سخن

گر درین دریا رسیدی بر خسی ... خود نبودی قدر این گوهر بسی
خوب گفت آن مقتدای اهل دین ... عشقبازی نیست کار آن و این
سروری باید ترا گردن متاب ... ذرّه شو تا بهره‌یابی ز آفتاب
بنده شو آزادهٔ این راه را ... تا بیابی قرب آن درگاه را
باغبان باید نهالی را نخست ... زانکه خودرو از زمین جز کژ نرست
در طریقت رهبر دانا گزین ... زانکه ره دورست و رهزن در کمین
رهبری باید به معنی سر بلند ... از شریعت در طریقت بهره‌مند
اصل و فرع و جزء و کلّ آموخته ... شمع دل از نور علم افروخته
ظاهرش از علم کسبی باصفا ... باطنش میراث‌دار مصطفی
پیر دریا و مریدان خس بود ... مرد عاقل را اشارت بس بود
خود مرید راه پیر معنوی ... همچو درّست و صدف گر بشنوی
هر که را دست عنایت بر گرفت ... روز اوّل دامن رهبر گرفت
هر که در زندان خودرأیی فتاد ... بند او را سال‌ها نتوان گشاد
هر سواری کو عنان افکند سُست ... در سر آید مرکبش گام نخست
ای سلیم‌القلب دشوارست کار ... تا نپنداری که پندارست کار
پست گشتی چیست دعوی بلند ... عمر بگذشت این عمارت نیز چند
گنج خواهی در خرابی گام زن ... آتش اندر شاخ ننگ و نام زن
برگ بی‌برگی نوای بینواست ... بلبلان دانند کان بانگ از کجاست
آفت راه تو دید نفس تست ... دیده در بند از خیال خود نخست
گر تو خود را در دو عالم کم زنی ... پای بر فرق بنی‌آدم زنی

حکایت

طالبی را در دل آمد این سخن ... کم زدی هر جا که بودی خویشتن
نیك و بد را بهتر از خود داشتی ... نفس خود را خاك ره پنداشتی
از قضا دیوانه‌ای را دید مست ... بر لب آبی چو خاك افتاده پست
عقل ازو رفته خرد بگریخته ... زندگی با مردگیش آمیخته
دلق او چون صورت او مختصر ... قول او چون فعل او نامعتبر
چون نقاب از چهرهٔ او باز کرد ... نفس دونش سرکشی آغاز کرد
گفت اگر چه روی خاك آمد سرم ... از چنین شوریده منزل بهترم
چون نکرد از دید نفس خود حذر ... سوی آب آمد چو خاك [illegible]هگذر

موج آبش بین چه بی‌آبی نمود — چون بدیدش آشنا روشن نمود
دست و پا می‌زد چو آب از سرگذشت — مرد خودبین از همه نومید گشت
مست از آن حالت به هشیاری رسید — زودش از غرقاب محنت بر کشید
گفتش ای مغرور نفس خویشتن — بندگان را بنده بین و کم مزن
بر مزاج عشق خوش کن خوی را — بهتر از خود دان سگان کوی را
تا ترا نفس گرانجان پیشواست — آرزوهای سبکروحان خطاست

در بیان مقامات

ای نوآموز دبیرستان عشق — جهد کن تا گردی ابجد خوان عشق
تو به نقش تخته مشغولی همه — باش تا با حرف خود آیی همه
سبق‌های اوّلین و آخرین — اندرین تخته است اگر خواهی ببین
گر چو حرف اوّلین یکتا شوی — ابجد تحقیق را دانا شوی
ای طبیعت را معلّم ساخته — رفت عمر و کار ناپرداخته
گر گذاری حرف و در معنی رسی — وانگهی دانی که بحری یا خسی
ای بلندآوازه پست افتاده‌ای — در ره دین خودپرست افتاده‌ای
در قفای تست سیلاب اجل — بر کش از آب گلت بیخ امل
مرغ زیرك باش و بیرون پر زدام — تا نگردی پایبند هر مقام

در بیان تفرید

منزلی خواهی که ماند برقرار — اولش بنیاد باید استوار
گر بنای خانه‌ای محکم بود — چون کهن گردد خرابی کم بود
چون ترا در کوی دین آمد گذر — توبه را بنیاد آن منزل شمر
توبه چون باشد؟ پشیمان آمدن — بر در حق نومسلمان آمدن
حلقه گشتن بر در عجز و نیاز — عذرخواهان آمدن در کوی راز
نفس را محبوس خود پنداشتن — شرع را چون پاسبان انگاشتن
بندهٔ حق بودن و خوش زیستن — در امید و بیم خود بگریستن
عام را توبه ز کار بد بود — خاص را توبه ز یاد خود بود
گفت پیری کاندرین ره پیشواست — توبه کن از هرچه آن غیرخداست

در بیان ورع

چون مقام توبه را آراستی — زود یابی شاهراه راستی
کم نشین در صحبت هر نیك و بد — تا بیابی معدن مقصود خود
یکدم از یاد خدا غافل مباش — در غم و اندوه آب و گل مباش
نفس خود را بند کن در کوی حق — تا بکلّی باز گردد سوی حق
بگذر از شبه حلالش هم مده — خواب وخوررا، همچو گشت ازسر بنه
گفتگو کم کن برای نام و ننگ — جز به حق پیدا مکن هر صلح وجنگ
ملك دنیا با همه عیش و طرب — آن حقّست زین همه حق را طلب

در بیان زهد

دام دنیا چون در افکندی ز پیش — پس به تیغ زهد بگسل بند خویش
زهد را گر هیچ بنیادی نهی — هم دل و هم دست می‌باید تهی
شرط زاهد باشد ای داننده مرد — کز دو عالم دل کند یکباره سرد
زهدچون شمع است ودل پروانه‌است — زهد اساس کار هر فرزانه است
عاشقان کز خود قدم برداشتند — زهد را اندك مقام انگاشتند

حکایت

گفت با شبلی جوانی راه‌جوی — زهد را معنی چه باشد بازگوی
گفت ای مسکین مرو پیرامنش — زانکه جز غفلت نمی‌بینم منش
چیست دانی در نهان و آشکار — ذرّه‌ای ناچیز گشته در شمار
لاف زهد تو درین ناچیز چیست — غفلت محض است وکار سرسریست
در حقیقت زهد را معنی بدان — کز دو بیرون نیست کار این جهان
آنچه هست از نیك و بد گرزان تست — نی کم و بیشی رساند از نخست
زهد اگر در قسم خودداری مکن — این نه کار تست، بیگاری مکن
ور نداری بهره‌ای از هرچه هست — گر بکوشی ذرّه‌ای ناید به دست
گر بود زهد تو در قسم کسی — ریشخند آری به ریش خود بسی
زاهد اندر زهد شو بشنو ز من — ورنه مغروری به زهد خویشتن
زهد تو هم اختیار نفس تست — اختیار نفس کی باشد درست

چون به ترک اختیار آمد مقام / زاهدی در زاهدی باشد مدام
هر که را جولان درین میدان بود / نیستی و هستیش یکسان بود
باز قومی را مقامی برترست / کز خدا هر دم پیامی دیگرست
در دو عالم گشته او را بخت یار / اختیارش گشته حق را اختیار
رهرو اینجا همچو قطبست استوار / اختیارش گشته حق را اختیار
هر زمان در زهد زهدش زاهدست / مست حقّ است آن نه مست بی‌خودست
هر که را دولت چنین یاری کند / بر درش دنیا پرستاری کند
گر بگیرد ملك عالم زان اوست / ور گذارد کار در فرمان اوست

در بیان صبر*

صبر باید مرد را در هرچه هست / تا تواند در بر شادی نشست
گوشمال نفس تو صبرست و بس / جوهر عقلست صبر ای بوالهوس
صابر اندر صبر بودن مشکلست / این سخن کی لایق هر غافلست
مرد عامی چون ز کار آگاه نیست / گه مرورا صبر هست و گاه نیست
در بلا صابر شده مردان خاص / لیك از درگاه حق جسته خلاص
خاص خاص از کار خود پرداخته / با بد و نیك دو عالم ساخته
راحت از زحمت گرفته در بلا / بی‌تغیّر گفت غم را مرحبا
صبر ازین برتر ندارد هیچکس / آدمی را حد صبر اینست و بس
صبر باید در همه رنج و بلا / تا به ملك فقر گردی پادشا

در بیان فقر

چون صلای فقر در مجلس دهند / طوطیان گفتار و مرغان پر نهند
فقر سردفتر بود نابود را / فقر سوزد خرمن موجود را
فقر در توحید اوّل منزلست / هر چه جز حقّست نقشش باطل است
جان لباس فقر دارد در فنا / گرتو در فقری فقیر اینك غنا
فقر زهر نفس باشد باتّفاق / لقمهٔ خوانش بود موتوالمذاق
گرنه فقر از هر دو ره بیگانگیست / پس «سَوادُ الْوَجْه فی الدّارین» چیست
در حقیقت فقر جز ایثار نیست / مرد این ره را سر اغیار نیست

فارغ از اندیشهٔ دنیا و دین   ایمن از حرص و هوی و کبر و کین
این جوانمردان که ره پیموده‌اند   در بلای فقر شاکر بوده‌اند

در بیان شکر

حدّ شکر حق نداند هیچ‌کس   حیرت آمد غایت هر شکر بس
تا نبینی شکر خود کان کافریست   غایب اندر شکر شو کان شاکریست
راست رو چون نعمتی دادت اله   شکر نعمت طاعت آمد برگناه

حکایت

آن یکی با حق چه گفت اندر نهان   ای پدید آرندهٔ هر دو جهان
ای مبّرا از زن و فرزند و جفت   چون توانم شکر نعمتهات گفت؟
شکر من در نعمت روز نخست   هم دوباره نعمتی از لطف تست
پیك حضرت دادش از ایزد پیام   گفتش از تو این بود شکری تمام
چون تو در راه این‌قدر بشناختی   شکر نعمتهای ما پرداختی

در بیان خوف و رجا

مرغ ایمان را دو پرخوف و رجاست   مرغ را بی‌پر پرانیدن خطاست
بنده می‌باید که در امّید و بیم   نامهٔ بیچارگی خواند مقیم
زین دو باید مرد ره را تکیه‌گاه   گر یکی کم شد فرو ماند به راه
مردم از امّید گردد بی‌ادب   بی‌ادب سیلی خورد در روز و شب
شاخ امّیدت ز تخم غافلیست   برگ ادبارست و بارش کاهلیست
بیم اگر ز اندازه بیرون می‌شود   مرد را از غم جگر خون می‌شود
چون ز بیم افسرده گردد آب و گل   وحشت انگیزد میان جان و دل
این چه حالت‌هاست با این درهمی   نیك بودی گر نبودی آدمی

حکایت

ابلهی پرسید از آن شیرین مقال   هرگزت خندان نبینم چیست حال
گفت چون خندم که مرد ماتمم   سوگوار نیم‌جان پر غمم

پیش دارم منزل دور و دراز — زیر هر گامی دو صد شیب و فراز
حلقهٔ درها زدم بسیار من — نیك ترسانم ز ختم کار من
عالمی را خون شده جان و جگر — از قبول و ردّ کس نامد خبر
رخ به نومیدی نمی‌باید نهفت — آیت «لاتقنطوا» بهر چه گفت
لطف حق در عین قهر او ببین — این بود امّید ارباب یقین
رهروان گر طبل شادی می‌زنند — از در «قل یا عبادی» می‌زنند
از یقین اول مقام آمد رجا — ما کجا و سرّ این معنی کجا

در بیان توکّل

تکیه در امّید و بیم خود مدار — فضل او دان هم پناه و هم مدار
چون تو روی از غیر حق درتافتی — نقد اسرار از توکّل یافتی
این بیان را هر که در خواهد ثبات — مرد باید بودن او را در حیات
در پی تدبیر نفسانی مرو — بی‌خدا در هر چه می‌دانی مرو
روز و شب سودای نیك و بد کنی — خودپرستی، چون حدیث خود کنی
روزت امروزست اگر داری خبر — از غم فردا مخور خون جگر

حکایت

شاه ادهم در یکی دیرکهن — راهبی دید آشنای این سخن
امتحان کردش که ای سرگشته مرد — پایبند این چنین جایت که کرد
گر درین دیرکهن منزل کنی — پوشش و خورد از کجا حاصل کنی
راهبش گفت این سؤال ازمن خطاست — از خدا پرس اینکه روزی ده خداست
بندگان سر در خط فرمان نهند — پوشش و خوردش خداوندان دهند
این گره بگشا اگر پیوند تست — زانکه پندار توکّل بند تست
رهروا بهر گلی صد خارکش — امتحان کردن خدا را نیست خوش
اختیار خود بنه باری نخست — پس میان اندر رضا بر بند چست
بنده باش و هرچه آید بد مکن — جز رضادادن طریق خود مکن

در بیان رضا

از رضا خود نیست برتر منزلی — گوی این میدان نبوده هر دلی

اختیار خود بنه باری نخست   پس میان را در رضا بر بند چست
تا تو از علم حقیقت غافلی   از چنین دارالادب بی‌حاصلی
چون نه‌ای فارغ ز اندوه جهان   چون شوی دانای این حرف نهان

حکایت

عاشقی در موج دریایی فتاد   غافلی از ساحلش آواز داد
گفت ای مسکین برون آرم ترا   یا چنین سرگشته بگذارم ترا
در جوابش گفت کای روشن روان   گر زمن پرسی نه این خواهم نه آن
بر مراد خود نخواهم یك نفس   زانکه مقصود مرادم اوست بس
چون ز حق کردی رضای خود طلب   حکم او را هم رضا ده روز و شب
تا رضای خویش می‌جویی خطاست   چون تو راضی‌گشتی اورا هم رضاست
زهر ناکامی همی خور بی‌گله   هر گدایی را کجا این حوصله
در حقیقت منزل اعلاست این   منتهای «جاهِدُوا فینا»ست این
آنکه او را انس با ذات خداست   بحر تمکین است و غواص فناست
حال بی‌حالیست اینجا باز بین   سر به‌سر با جان جان‌ها همنشین

در بیان اخوان

مرحبا ای شهسوار تیزگام   چون به توفیقش گذشتی از مقام
شاد باش ای مقبل فرخنده فال   گوی معنی را همی بر سوی حال
ای گل خندان سر از غنچه بر آر   باد نوروزست و ابر نوبهار
خار غم بیرون‌کش از پای امید   چون نسیم صبحدم دادت نوید
غافلا جام حیات‌آمیز بین   حالت مستان شورانگیز بین
کار خود کن ای اسیر خودفروش   عالم دیوانگانست این خموش
از سر تنگ شکر دور ای مگس   رمز ما هم اهل دل دانند بس

در بیان محبّت*

هر که بر نطع محبّت راه یافت   همچو فرزین دستبوس شاه یافت
مایه‌داری کاین گهر را معدنست   آب حیوانش به زیر دامنست

این سعادت هر که را در بر گرفت
خاك پایش را فلك در سر گرفت

بلبـل او لاف مطلق می‌زنـد
روز و شب بانگ اناالحق می‌زند

اوّل از اوّل برآمد گفت و گوی
ورنه خاکی را که داد این آبروی

گرنه این نوبت ز اوّل در زدی
پور عمران طبل «اَرِنی» کی زدی

هر که از خود او بکلّی وانرست
نایدش درّی از آن دریا به‌دست

در محبّت جستجوی خود خطاست
زانکه سرحـدّ بیابـان فناست

چون محبّت تیغ وحدت در کشید
سرنبیند هر که آنجا سر کشید

خود محبّت فارغ از ما و منست
هر که او را دوست خود را دشمنست

دوستی نـابـودن آثــار تست
در عبارت زان نمی‌آید درست

هر که را تیغ محبّت سر برید
در فضای اوج «أَوْ أدنیٰ» رسید

خونبهای او بجز دیدار نیست
هر دو عالم را درین ره کار نیست

از محبّت بر در محبوب شو
در طلب دیوانهٔ مـطلوب شو

بی‌خیال دوستی بر خور ز دوست
دوستی را غیر دان آنجا که اوست

در بیان شوق

شوق شهباز محبت را پرست
در حریم انس جان را رهبرست

شوق داروخانـهٔ اهل بـلاست
کلبهٔ مشتاق پـرنور خـداست

دوستی بی‌شوق نپذیـرد کمال
زانکه بی‌چوگان نشد گوی وصال

شوق را گرچه بلند آمد مقام
نیست یکسان اندرو هر خاص و عام

سالکان را در طریقت هر زمان
همّتی بخشـد خداونـد جهان

گرچه هر دم عرش را پهلو کنند
اشتیاق قرب قـرب او کنند

در طلب یاد نهایت نارواست
زانکه مطلوب همه بی‌منتهاست

از می شوق آنکه پر شد جام او
در جهان با حق بود آرام او

در بیان انس*

هر که او را انس با ذات خداست
بحر تمکین است و غوّاص بقاست

هیبت حسنش چو بر بودش زخویش
پردهٔ حشمت براندازد ز پیش

هر چه غیرت از میان بیرون شود
پس امید از بیم مرد افزون شود

مجلس بخشایش آمد این بساط　　عشقبازان را مقام انبساط
مایهٔ سودا درین بازار خاست　　پس کلیم‌الله ز حق دیدار خواست
چون نسیم این چمن پیدا شود　　بلبل جان در قفس گویا شود
سالك از اوّل که نشناسد مقام　　انس او با طاعت و ذکر«ش» مدام
هر که صاحب حال باشد نام او　　با صفات حق بود آرام او
حال بی‌حالیست آنجا باز بین　　سر بسر با جان جان‌ها همنشین

در بیان قرب*

از حجاب نفس ظلمانی برآی　　تا شوی شایستهٔ قرب خدای
آفتاب از آسمان پیدا نمود　　چشم نابینا نمی‌بیند چه سود
ای که چشمت را به‌معنی نور نیست　　نزد حق رو، حق ز بنده دور نیست
او به ما از ما بسی نزدیکتر　　داند آن کس کاو ز خود دارد خبر
تا ز قرب و بعد در ناری نفس　　زانکه این علت همه ما راست، بس
این همه مغزست اینجا پوست نی　　دوست را پروای نام دوست نی
نور حق پیداست لیکن عیب تست　　دیدهٔ حق‌بین بباید از نخست
قرب حق دوری تست از بود خویش　　بی‌زیان خود بیابی سود خویش

در بیان قبض و بسط*

در محبّت چون زدی گام نخست　　قبض و بسط از گردش احوال تست
هر فتوحی کز بر جانان رسید　　بی‌دلان را مژدهٔ درمان رسید
بشکفد گل‌ها ز باغ خوشدلی　　روی دل گردد ز انده صیقلی
دل زشادی چون شود مست و خراب　　روح را بویی رساند زان شراب
شرط باشد هر که می‌گیرد به‌دست　　خاك را از جرعه سازد نیم‌مست
نفس را از جرعه آید در خوشی　　دست بردارد ز بهر سرکشی
غیرت عشقش کشد در پیچ و خم　　آن همه شادی بدل گردد به‌غم
قسم او باشد ز باغ روزگار　　هر گلی را در جگر صدگونه خار
نقش دل را باشد این معنی عیان　　مرغ جان را برتر آمد آشیان
راست پرسی این همه هستیّ تست　　این همه درد سر از مستیّ تست

این سر پر درد را گر آگهی　　(از) گریبان فنا کش تا رهی

در بیان فنا و بقا

نیستی جولانگه اهل دلست　　شاهراه عاشقان کاملست
جان عارف دوست را طالب شده　　نور حق در هستیش غالب شده
فعل حق دست مرادش تافتست　　نفس او ترك ارادت یافتست
بر تو از ذات حجاب کبریا　　کرده او را غرقهٔ بحر فنا
تیغ وحدت رانده در هستیّ او　　برده او را بیخود از هستیّ او
نیستی بر نیستیش افزوده بس　　هم به خود هستیش داده هر نفس
از خم وحدت کشیده بیدرنگ　　خلعتی بر قامت او هفت رنگ
سوز عشق افتاده در آب و گلش　　نی غم دنیا و عقبی در دلش

حکایت

گفت مردی کاندرین ره کاملست　　نیستی راهست و هستی منزلست
ره مخوفست ای غریب هر دری　　جهد می‌کن تا درین ره بگذری
چون فنا کردی فنا را در فنا　　از بقای حق رسیدی در بقا

در بیان جمع و تفرقه*

ای اسیر خود، حجاب خود تویی　　پاك باید کرد راهت از دویی
جان چو پروانه به‌روی شمع باش　　آنگهی در بزم وحدت جمع باش
یك دل و صد آرزو بس مشکلست　　یك مرادت بس بود، چون یك دلست
هر که را دل در پریشانی کشد　　زود بنیادش به ویرانی کشد
جان عاشق جمع در عین فناست　　مرغ آزادست با یار آشناست
تفرقه در بندگی پیدا شود　　زانکه بازارت پر از غوغا شود
تفرقه ز احوال حق آمد پدید　　جمع گشت آنکو در اوصافش رسید

در بیان تجلّی

پردهٔ راه تو هم اوصاف تست　　پرده‌های خویش را بردر نخست

دل چو از سودای نفسانی برست   بر سر تخت تجلّی خوش نشست
چیست انوار تجلّی را نشان   آنچه در سرّ تو آید بی‌گمان
وهم و فهم آنجا نگنجد چون خیال   نی عبارت را درین معنی مجال
گه گشاید گنج افعال و صفات   گه نماید پرتو از انوار ذات

در بیان تجرید و تفرید

چیست تجرید از علائق پاك شو   در ره آزادگان چالاك شو
همچو مرغان بستهٔ دانه مباش   مبتلای خویش و بیگانه مباش
همچو گل خندان برون می‌شو ز پوست   گر ترا معنیّ تجرید آرزوست
بر لب دریا به غوّاصی نگر   کو به تجرید آورد چندین گهر
چون مجرّد شد ز نقد و نسیه مرد   گو برآر از نه فلك یکباره گرد
کم زن ای دل گر تو می‌جویی کمال   سر این معنی است «أنْفِقْ یا بلال»
هر که در تجرید مرد مرد نیست   در طریق اهل معنی فرد نیست
مرد فرد از نور وحدت بهره‌مند   نی قبول و ردّ خلقش پایبند
عرصهٔ میدان او را حال نی   دید او را دیدن افعال نی

در بیان وجد

مرغ وجد از آشیان حق پرد   همچو برق آید بزودی بگذرد
بلبل جان از قفس پران شود   گه بخندد مرد و گه گریان شود
گه جمال دوست بردارد نقاب   گه جلال عرش گردد بی‌حجاب
جذبهٔ حق دررباید از خودش   تا به علییّن برآرد مسندش
این سخن چون همدم طالب شود   گاه مغلوب و گهی غالب شود
آنکه مغلوبست محبوب خود است   اندرین ره مشکل او بی‌حد است
وانکه غالب شد برست از نام خویش   در حریم قدس کرد آرام خویش

در بیان سکر و صحو

حال مستی دارملك ابتلاست   مهره‌های ششدر و بازی وغاست
چون بیارایند بزم انس را   در کشند از دام صید «آن» قدس را

می‌دهند او را ز جام دوستی   تا برون آیـد ز دام نیستی
این قدح را هم دل بینا کشد   تشنه باشد گرچه صد دریا کشد
عاشق اینجا بس پریشانی کند   حالتش دعوی «سبحانی» کند
خستهٔ این خنجر خونخوار بود   آن که در کوی بلا بر دار بود
این محلّ آفتست و جای بیم   صد هزار اینجا به یك ساعت دو نیم
هستی خود را ز مستی ره زده   «لیس فی الدّارین غیراللّه» زده
دانشی در عین نادانیست این   منطق‌الطّیر سلیمانی است این
اهل دل را حالت مستی بود   رهرو جان را ز حق هستی بود

در بیان محو و اثبات

محو کن نقش خود از روی ورق   تا بخوانی آیت اثبـات حق
هر که او خود راز کار خود بیافت   سرّ او در عین کار اثبات یافت
ای حسینی قصه را کوتاه کن   بی‌حسینی عزم این درگاه کن
حاصل‌الامر آفت خود هم تویی   نور حق پیداست نامحرم تویی
ای به پستی مانده از بالا مپرس   تیغ «لا» نارانده از «الاّ» مپرس
در گمان خود چه باشی پایبند   آخر از نور یقین شو بهره‌مند

در بیان علم‌الیقین

عقل فرزانه چو هستت همنشین   زود یـابی نقـطهٔ عـلم‌الیـقیـن
چون گذشتی از ره دانش درست   خود ببینی آنچه دانستی نخست
دیـدهٔ باطن اگر بینـا شـود   هرچه پنهان دیده‌ای پیدا شود
سرّ وحدت را ببینی بی‌بیان   عین عین اینجا فرو شد در عیان

«حق الیقین»

هر که در بحر حقیقت راه یافت   گوهر حق‌الیقین ناگاه یـافت
از دو کون آزاد گشت از خود برست   مرغ او در شاخ «أو أدنیٰ» نشست
آنچه علم عین او دادش نشان   بی‌نشان شد نزد او دامن‌کشان
گنج حق را جان پاك او امین   این بـود دیبـاچـهٔ حق‌الیقین

«عین‌الیقین»

خاص را عین‌الیقین و خاص خاص　　دیده در عین‌الیقین از خود خلاص
منظر حق‌الیقین بالاترست　　این سعادت انبیا را در خورست
گر حقیقت پرسی از حق‌الیقین　　در مقام «لی مَعَ‌اللّه» باز بین

در بیان تکوین و تلوین (در بیان وقت)*

چون به‌وقت آیینه صافی شد ز شك　　ره بیابد صورت انس و ملك
اهل وقت از وقت بیرون ننگرند　　نی‌غم ماضی و مستقبل خورند
آن که هم در وقت خود بودش نظر　　وصف حالش هست «مازاغَ الْبَصَر»
تا تو در وقتی ز کارافتاده‌ای　　وقت اگر با تو بود آزاده‌ای
وقت اگر با تو بماند حال تست　　بازیابی وقت نقد خود درست
نیست وقت و حال را چندان درنگ　　زین سبب گیرد دلت هرگونه رنگ

حکایت

ای مسافر تا به هر سو راه تست　　یوسف تو همچنان در چاه تست
از دو رنگی چون تو حق بین نیستی　　زان عزیز مصر تمکین نیستی
غرقهٔ بحر صفایند اهل دل　　در حجاب حال‌ها پایی به گل
در خرابات فنا شرط این بود　　حالت مستان همه تلوین بود
چون ز دارالملك جان آگه شوند　　شاد و خندان محرم درگه شوند
خورده بی‌مستی شراب خوشگوار　　استقامت یافته در عین کار

در بیان غیبت و حضور

ای اسیر ننگ و نام خویشتن　　بسته‌ای خود را به دام خویشتن
در نگنجی با خود اندر کوی او　　گم شو از خود تا ببینی روی او
تا تو نزدیك خودی زین حرف دور　　غیبتی باید اگر خواهی حضور

حکایت

رهروی روزی به نزد بایزید　　چون درآمد خانه را دربسته دید

حلقهٔ در زد که مرغ دام کو؟　　رهرو عقبی شه بسطام کو
بایزیدش گفت: ای روشن روان　　سال‌ها شد تا ازو جویم نشان
در همه عمر آرزوی او مراست　　بایزید اندر همه عالم کجاست
من بسی جستم ز پیدا و نهفت　　کس نشان بایزیدم را نگفت
پاکبازان ره چنین پیموده‌اند　　تا دمی بیخود زخود آسوده‌اند
گر در پیوندی از خود درگذر　　بی‌نشان شو تا نشان یابی مگر
با تو گویم در رهش چون آمدن　　همچو مار از پوست بیرون آمدن
علّتی بس مشکل آمد بود تو　　ورنه چندست از تو تا مقصود تو

در بیان سماع

صبحدم در کف نهادم جام عشق　　تا شدم سرمست و بی‌آرام عشق
دل که در دستم نیامد دامنش　　چون شفق در خون زدم پیرامنش
در مشام جانم آمد بوی دوست　　چون فلك چرخی‌زدم در کوی دوست
ساقی آمد جام جان‌افروز داد　　بلبلان را مژدهٔ نوروز داد
عندلیب باغ شوق از وصف دوست　　اهل مجلس را برون برده ز پوست
هر کس از مستی نوایی ساخته　　غلغلی در عرش و فرش انداخته
گرد هستی‌ها ز دامن روفته　　پای همّت در دو عالم کوفته
از میان برخاسته گفت و شنود　　رهروان غیب در عین شهود
حاضران جمع یکرنگ آمده　　شیشهٔ اغیار بر سنگ آمده
حاجیان کعبهٔ صدق و صفا　　بسته احرام از بیابان هوی
در حریم انس مرغان حرم　　کرده هنگام طواف از سر قدم
ای ندانسته بجز نام سماع　　حال بیحالیست هنگام سماع
مجلس خاص است وجای عام نیست　　پخته‌ای باید که کار خام نیست
هر گدایی کی شود مرد سماع　　پاکبازان را بود درد سماع
خوب گفتند آن خداوندان حال　　نیست نفس زنده را این می حلال
صد هزار آشفته آنجا گمرهست　　مبتدی را زین سخن دوری بهست
نی‌سماع اندیشهٔ طبع و هواست　　تا برون نایی زهر دو کی رواست
بی‌تکلّف چون درآید رد مکن　　حالت مستان به جهد خود مکن

تا به رعنایی نکوبی دست و پای / زانکه این نقبست در راه خدای
جان محبوس تو در زندان تن / صحبت ناجنس کردش ممتحن
در سماعش مژدهٔ جانان رسید / بوی پیراهن سوی کنعان رسید
این مفرّح لایق مخمور نیست / لایق این جز دل پرنور نیست
این طریق پاکمردان خداست / نی محلّ زرق و پستیّ و «دغاست»
عـالمی آشفتـهٔ سـودای او / پاك ازین بدگوهران دریای او
این گدایان را که بینی بی‌خبر / خودپرستـانند ازینهـا در گذر
مرد معنی را طلب کن زینهار / کاهل صورت را نباشد اعتبار
این‌همه جغدان این ویرانه‌انـد / از نـوای بلبـلان بیگـانـه‌انـد
از تکلّف خـویشتن برتـافتند / حـاش‌لله گر نشانی یـافتنـد
خرقه‌ها را دام لقمه ساختند / بهر نانی دین و دنیا باختند
از بـرای نام رفتـه شکلشان / خصمشان روز قیامت رنگشان
رسم و عادت را روش پنداشته / مـذهب مردان دین بگـذاشته
دور ازین صورت نمایان گدای / گر بمعنی بایدت راه خدای
دامن یـك بنـدهٔ آزاد گیـر / از حسینی این نصیحت یادگیر
جهد می‌کن تا به گوش معنوی / هر چه من گفتم، هم از خود بشنوی
بر در دل معتکف شو ای پسر / یاد می‌دارم من این پند از پدر

در ختم کتاب گوید

ساقیا جام صبوحی در خورست / کز می دوشین مرا درد سر ست
وقت آن آمد که از آب و گلی / در هوای صبحدم سازم طلی
خیز تا یکدم دو جیحون در کشیم / خط می در ربع مسکون در کشیم
قیل و قال ما ندارد رونقی / بحر می دیدی در افکن زورقی
گر همه دریا درین زورق خوری / باشد این کشتی به پایابش بری
چون نه دریا ماند و نه زورقت / گوهری بخشد محیط مطلقت
عالمی بینی ز دل بیدل همه / طالب دریا و در ساحل همه

ساقیا می ده که این افسانه بود / هرچه گفتم وصف این خمخانه بود
رطل ما بستان لبالب بـازده / پس «سَقیهُم رَبُّهُم» آواز ده

گر فتوحی بی‌تکلّف می‌رسد — مدّعی را کی تصرّف می‌رسد
در خراباتی که این می می‌دهند — قیمت صدجان به یك می می‌دهند
شبروی کردم درین راه مخوف — تا مگر یابم به سرحدّش وقوف
مرکب از توفیق حق می‌تاختم — جز تحیّر سرحدی نشناختم
چون بدانستم که حیرت در رهست — پس یقینم شد که خاموشی بهست
طول و عرضی خواستم این نامه را — مصلحت نامد شکستم خامه را

*تمّ الکتاب بعون الملك الوّهاب فی خامس عشر رمضان المبارك سنة اربع و عشرین۷

یادداشتها

* س: کتاب کنزالرّموز کلام... ب: کنزالرّموز. ۱ـ س: هوای دیگرست. ۲ـ ب: باز کرد. س: اینکه باز آغاز کرد. ۴ـ س: چو گل. ب: این بیت را بعد از بیت ۵ آورده است. ۸ـ ب، س: عرش اعلی. ۹ـ س: اگرچه گفتیم. س: این بیت را از بیت ۱۰ آورده است. *نسخه‌س،ب.این‌عنوان را ندارد. ۱۰ـ آ: در زبان (بقیه از مصراع اول افتاده است). ۱۱ـ آ: مصراع اول بیت افتاده است. ۱۲ـ ب، س: تأویل همه. ب: تمثیل همه. س: تأویل همه. ۱۳ـ س: دنیا و بس. ۱۴ـ ب: تا یقین اینجا بسی انکار کرد. آ. مسمار کرد. ۱۵ـ آ: در حیرت درا. ب: در وحدت روا س: در حیرت ورا. ۱۶ـ آ: هرچه درهست. ۱۷ـ ب: کاین همه انواع جنس آدمست. آ. س: کین. ۱۸ـ ب: چهار و پنج و شش. ۲۰ـ س: بی علّت خداست ـ هرچه عقلت می برد آنجا خطاست. ب: هرچه علّت پی برد اینجا خطاست. ۲۱ـ س: این بیت بعد از بیت ۲۲ آمده است. آ: ندارد. ب: در مصرع دوّم ـ و ـ ندارد. ۲۲ـ ب: نی، س: جز خموشی رهبر و داننده نیست. ۲۳ـ س: داد ما را... ورنه چندین چیست. ۲۴ـ س: صنع او چون خویش را... ۲۵ـ س: گفت کنزاً. ۲۶ـ ب و س: این همه آب حیات. ۲۸ـ آ: آتش شوقت جهان را سوخته. ۲۹ـ ب: «ذات» را ندارد. معترف گشتند. ۳۰ـ س: ... خواندند این همه ـ وز تو. ۳۲ـ س: حیرت و سوزست... ۳۳ـ ب: عقل چون زاندیشهٔ تو غافلست. س: عقل چون آمد شد خود... ۳۵ـ آ: ملّت نهد ـ علّت نهد. ۳۶ـ ب: قسمت از حکم... ۳۷ـ ب: حکمت دمید. س: یك نفخهٔ آدم دمید. ب، س: جوهر و جسم. ۳۸ـ ب و س: شیب و بالا و نهان. س: نهان آشکار. ۳۹ـ ب: از پی غوغای ماست. س: این مگس را از پی غوغای ماست. ۴۱ـ س: آدمی را کی بود اشباه تو. ۴۲ـ آ:... حیرانیست ـ چارهٔ کار همه حیرانیست. ۴۴ـ س: تا هر نفس. ۴۵ـ ب: که گفتم جلوه‌گر... ۴۷ـ آ: مریم بکر آمد آن. ۴۸ـ ب: یا رب از چشم بدان این دور دار. ۵۰ـ ب: بخششی ده. س: گنج معنی آورم. ۵۱ـ س: داغ خود نه تا... ب: مهر خود کن... ۵۳ـ س: کاشف دانای اسرار ضمیر... ۵۵ـ س: ور بیاید قصّه مقصودم تو یی. ۵۶ـ س: ... دلی بر حق‌شناس. ۵۷ـ س: گر زبان کردم به... س: گر زبان گردد به... ۵۹ـ آ، س: در پریشانی بیاد. س: دایهٔ نفس هوایی... ۶۱ـ آ: سحرخیزان شاه. س: این شب‌افروز... دارم دلی. ۶۳ـ ب: غفلتم از کار و عقلم دادهٔ. ۶۴ـ ب: مصرع دوّم را ندارد. ۶۷ـ ب، س: گر نه رسوایی روید. * ب: فی نعت سیّدالمرسلین صلی الله علیه و آله و سلّم. ب: فی نعت سیّدالمرسلین علیه‌الصلوة والسلام. ۶۹ـ ب: ختم مرسلین. س: رحمت للعالمین. ۷۰ـ س: شاه شرع آن... یدوگام. ۷۲ـ س: ناموس اکبر. آ: مصراع دوّم ناخواناست. ۷۳ـ آ: علم‌الیقین. س: ملك یقین... ۷۴ـ آ: سرّ اکبر در طریقت یافته ـ سر او هم در حقیقت یافته. ب: سیر اسرار... ۷۵ـ آ: دارالضیف خود را. س: دارالفیض. ۷۷ـ ب: زینتش. س: رغبتش. ۷۸ـ س: مطلع صبح سعادت کوی او. ۷۹ـ ب: مشك موی او. س: موی مشك او. ۸۱ـ ب:

در بیان صورت عالیجناب. س: اینت صاحب دولتی... . ۸۲ـ ب: هر دو عالم آن او... قرب او از غایت الکرام. س: هر دو عالم را ازو... عهد قومی. ۸۳ـ آ: ... آمد پدید... دندان ندید. ۸۴ـ ب: بران گوهر. س: بدان گوهر. ۸۵ـ آ: استخوان زر بود. ب: مان جانا به سنگ. س: پر زرش. ۸۶ـ آ: وز ارحنایا بلال... ب: از صفای او بلال. ۸۸ـ ب: اقوال او ـ احوال او. س: عالم اقوال او. ۹۱ـ ب: بیت را دو سطر پایین تر آورده است. ۹۲ـ س: شرع باغ. ۹۴ـ آ: قطب عالمست (این بیت را سر آغاز مدح سهروردی قرار داده است. * ب: فی مدح الشیخ شهاب الدّین سهروردی. س: این مدح را ندارد. ۹۵ـ ب: تمکین وفا. ۹۶ـ ب: نورش نهان ـ زان شهاب الدّین خوانندش به ما. ۹۶ـ ب: یك بیت پایین تر آورده است. ۱۰۲ـ ب: هم به معنی هم به صورت سرفراز.. . ۱۰۳ـ آ: چار پاکش. ۱۰۵ـ آ:... مهدیی آمد... اندر جهان (خوانا نیست). * ب: فی مدح الشیخ شهاب الدّین زکریّا. ۱۰۶ـ ب: شیخ هفت اقلیم. ۱۰۸ـ آ: سالکان عالم استاد آمده ـ قبلهٔ اولاد اوتاد آمده. ۱۱۰ـ ب: سر بلند. ۱۱۱ـ ب: از وجود به نزد دوستان. * ب: فی مدح الشیخ صدرالدّین محمّد زکریّا. ۱۱۵ـ ب: افتخار صدرگاه. ۱۱۶ـ ب: صدرالدّین ودولت. ۱۲۲ـ ب: گفت و گوی ما ـ از بوی ما. ۱۲۳ـ ب: حاشه. ۱۲۹ـ ب: بر قفا. ۱۳۰ـ ب: بهر قوت آوا کنم. ۱۳۲ـ آ: خاك پاك... آب و رویی... ۱۳۳ـ آ: ... نگشاده‌ام... خورده و آماده‌ام. ۱۳۵ـ آ: تاروپودم دید چندان... . ۱۳۶ـ ب: ... این سعادت از قبولش یافتم. ۱۳۸ـ ب: بحر بی‌پایاب. ۱۴۰ـ آ: کان ورای درك... ۱۴۱ـ ب: آن امیر کشور و کشف... ۱۴۳ـ ب: جوهر پاکش؟ ۱۴۴ـ ب: لالهٔ تحقیق. ۱۴۶ـ آ: هر دو عالم‌را به یك میدان کند. * ب، س: «الرّموز» ندارد. ۱۵۱ـ ب: یك شبی میخانه... ۱۵۲ـ س: جام بود... دام زود. ۱۵۳ـ س: بانگ هاتف داد دولت گفت خیز. ۱۵۹ـ ب، س: گلبنی بینی در... . ۱۶۰ـ آ: چادری. ب: زیر هر برگ گلی چون اختری. ۱۶۱ـ آ: در سر زده. ب: بر سر زده. ۱۶۲ـ آ: وصف این گلبن. ۱۶۳ـ س: عزم او کردم. ۱۶۴ـ س: «شد» ندارد. ۱۶۵ـ س: بر لب خوانی زدم. ب: بر لب خولی زدم. ۱۶۶ـ آ: تو عروسان. ۱۶۷ـ س: گل به هر رنگی نموده شاخ او. ۱۶۹ـ آ: زیر پرده گفتم ای آموز من. ۱۷۰ـ آ: تا توانی در ره توحید کوش. ۱۷۲ـ ب: باز سخن ـ کاز سخن. ۱۷۴ـ آ:... آن دارالأدب. ۱۷۵ـ ب: ره حیرت زدند. س: چون ره صنعت. ۱۷۶ـ آ: این بیت را ندارد. س: زان نهند. ۱۷۸ـ ب: آنکه او گوید سخن... از جهان. س: آنکه او آب سخن بهر دونان. ۱۸۱ـ ب: می سزاست ـ میر این مجلس. ۱۸۴ـ س: تا کی این زرد شب ازین رند کهن. آ: این بیت را ندارد. ۱۸۶ـ ب: بهر این است. ۱۸۷ـ آ: آمد پدید. ۱۸۹ـ آ:... تا خود چه باشد ای بوالهوس. ۱۹۰ـ آ: این همه تزویر ـ جو زرا با قمر. ب: این همه تدبیر ـ زهره را بین با قمر نسبت چراست. * س: فرماید. ب: در وصف حال خود گوید. ۱۹۴ـ ب: به سر. س: بر سر. ۱۹۷ـ ب: بر گذر این. س: بر گذر زین. ۱۹۸ـ س: مردمی کم جوی... ۱۹۹ـ آ: و این. ۲۰۰ـ آ: درین واوی. ۲۰۴ـ ب: خطاست. ۲۰۵ـ س: یك قدح بی رنج و رنجوری... . ۲۰۶ـ ب، س: بروی روزگار. ۲۰۸ـ ب، س: تو اورا. ۲۰۹ـ س: درد اگر قسم تو آمد. ۲۱۰ـ ب: بر سر حرفی رسید. ۲۱۱ـ ب: با مرید چند. ۲۱۲ـ س: در آن آهستگی. ۲۱۳ـ ب: رمزی در نهفت. ۲۱۴ـ ب: اینهمه... اینهمه. ۲۱۵ـ آ: می‌مانم درشت. ب: ارچه می‌آید درشت. ۲۱۶ـ س: از یار خویش. ۲۱۷ـ س: ای که مسکینی. ۲۲۰ـ آ:... با کار تو... ۲۲۱ـ آ: روی تو ـ موی تو. ۲۲۲ـ ب: نمی‌آید ترا ـ همی آید ترا. ۲۲۳ـ ب: گوی دولت از همه عالم ربود. ۲۲۵ـ ب: یك تن زید از بوی عشق. ۲۲۶ـ آ: سال‌ها بالاترست. ۲۲۷ـ ب،س: بر نابودنی. ۲۳۰ـ س: روحست در دریای حق. ۲۳۱ـ ب: شحنهٔ هنگام. ۲۳۲ـ س: این بیت را ندارد. ۲۳۴ـ ب: تا که این درکه نگویی زینهار. ۲۳۶ـ آ: کین خورست ـ کان خورست. ب: کین خوشترست ـ کین در سرست. ۲۳۷ـ س: عشق می گوید گرانجانی مکن. ۲۳۸ـ ب: سرافرازی می کنم. س: پارسایی می کنم. ۲۴۰ـ س: می‌پیچد. ب: عقل بیند. ۲۴۱ـ س: پادشاهی می کنم. ۲۴۲ـ س: عشق هم. آ: عقل جویای عشقست. ۲۴۳ـ س: افغان صفاة. ۲۴۵ـ آ: نیست معشوق این. ۲۴۷ـ آ: بگفت. ۲۴۹ـ س: این بیت را ندارد. ۲۵۱ـ آ: هر زمان گویی. ۲۵۲ـ آ: طفل راه خویش را. ۲۵۶ـ س: در سلیمان. ۲۵۷ـ س: از نور ایمانست و بس. * آ: در صفت شهادت. ۲۵۹ـ س: غیر حق آن ذرّه کان. ۲۶۰ـ ب، س: گرچه الاّ گفتی ای نادان نه اوست. ۲۶۱ـ س: گمرهست... بهست. ۲۶۲ـ س: این جهان وحدتست. ۲۶۳ـ آ: بر هم آویزد. ب: دیده‌ها باید. س: بر

هم آمیزد. ۲۶۴. س: بر هم درد. ۲۶۷ـ ب: از آن بالا شود. ۲۶۸ـ ب: اوّل و آخر یکی اللّه بین. ۲۷۰ـ س: افراختی. ۲۷۱ـ ب: خالص و مخلص. ۲۷۲ـ ب: برتر از نه بان علم می‌زن علم. ۲۷۴ـ س: تا شود. ۲۷۵ـ س: شد مقیم. ۲۷۷ـ س: قد به عجز خویش. ۲۷۹ـ ب: این بیت راندارد. س: چون بر آوردی سر از سر کار. ۲۸۰ـ آ: کوی راـ پیش آید. س: کوی را، ب: پیش آید. ۲۸۲ـ آ: پایها داریـ سر را متاب. مال‌ها داری. ۲۸۳ـ س: بدان. ۲۸۴ـ آ: اگر همه عقبیست. ب: گر همه عقبی است. ۲۸۵ـ ب: اندرین معنی. ۲۸۶ـ ب: این بیت را ندارد. س: هر کرایایی بسوز. ۲۸۷ـ آ: حاتم طی بین که مردی چه کرد. س: حاتم طی بین که در هیجا چه کرد. ۲۸۹ـ ب: هرچه بودش. ۲۹۰ـ ب: نه شیخ بودی نه مرید. ۲۹۱ـ ب: مایه دارد. ۲۹۴ـ ب، س: ای تهی کرده شکم. س: کین بود. ۲۹۵ـ ب: خانهٔ نه در. س: نه در بند. ۲۹۶ـ ب: نای خلق افشرده‌ای از گمرهی. ۲۹۷ـ س: چو باشی. ۲۹۸. س: خیره چند. ۳۰۰ـ ب، س: پدیدارخدا. ۳۰۱ـ ب، س: عیدی کنند. ۳۰۲ـ ب: بر می کندـ اکبر می کند. ۳۰۳ـ ب: این بیت را ندارد. ۳۰۴ـ ب، س: در صفا و مروهٔ. ۳۰۵ـ ب: آتشی درـ وانگهی. س: وانگهی. ۳۰۶ـ آ: پدید آمدـ جان خود قربان کن اندر نزد شاه. س: آمدـ نفس خود را قربان کنم در پیش شاه. ۳۰۷ـ ب، س: مو بمو. ۳۱۱ـ س: برتر از اینت.... ۳۱۲ـ آ: ... نکته را حرفاً بحرف. ۳۱۷ـ س: دیو و مردم. ۳۱۸ـ آ: نی زبهر خواب و خوردت. ۳۱۹ـ آ: ... روبه نادانی مگرد. ب: آزاده مرد. ۳۲۱ـ آ: آشانهٔ. ۳۲۴ـ س: روکه بر تخت ولاخسرو شدی. ب: چون زنادانی. ۳۲۵ـ ب: مرد از گفتن. ۳۲۷ـ ب: بود اندر عمل. س: دیو جهل. ۳۲۸ـ ب: ره ندارد. س: ره ندارد هیچ رویـ معرفت بسیار کن ای یاوه گوی. ۳۲۹ـ ب، س: گر تو گفت. ۳۳۲ـ س: آنکه نگذارد ترا. ب: این بیت را ندارد. ۳۳۴ـ آ: گر به جهت. ب: اینجا. ۳۳۵ـ ب: شرح این معنی نگنجددر بیان. ب: کشف این معنی. ۳۳۶ـ آ: آمد پدید. س: علم غیب. ۳۳۷ـ س: دفتر معقول. ۳۳۸ـ س: پنهانیستـ گر زخود. آ: رازـ بیرون روی. ۳۳۹ـ س: غذا بهتر ز شیر. ۳۴۲ـ س: پنداربی. ۳۴۳ـ س: رهبر مرکب یقین. ۳۴۴ـ س: باز بر چشم.... ۳۴۶ـ ب: کافر یدستت خداـ چرا. ۳۴۸ـ ب: بی بدایت ذات او بوده نخست. آ: این بیت را ندارد. ۳۴۹ـ ب: شدـ شد. س: بدان موصوف بودـ بدان معروف بود. ۳۵۲ـ س: جویی واصلت. ۳۵۴ـ ب، س: اهل صورت را. ۳۵۹ـ ب: از نمایش‌ها. ۳۶۰ـ ب: معنی بودـ معنی بود. س: در عالم سفلی بود. ۳۶۱ـ آ: غنای خویشتن یکسان شده. ۳۶۲ـ آ: یابد مراد. ۳۶۳ـ آ: تماشای ذات. ۳۶۴ـ آ: دیده او را دیدهٔ حق الیقین. ۳۶۶ـ س: هوشیار مست. ۳۶۸ـ س: آزاد نیست. ۳۶۹ـ ب: سرّ وحدت. س: آن زمان گردد عیان. ۳۷۰ـ س: نی خیال و هم بیند نی قیاس. ۳۷۲ـ س: غرق گردد. ۳۷۳ـ آ: خود باد شبش. س: خوش باد شبش. ۳۷۴ـ آ: دیدهٔ دارد و دید. ن: یا کسی گر. ب، س: تا بدانی. ۳۷۶ـ س: برگذشتی ۳۷۷ـ س: عاجز آمد. ۳۷۹ـ آ: ز اسرار. ۳۸۰ـ س: بر نخاست. ۳۸۱ـ آ: این بیت را ندارد. ۳۸۳ـ س: در گذار. آ: عارف وصوفی مگویش در گذارـ... بی تبار. ۳۸۴ـ ب: رست گل ناید گلیـ نفیر بلبلی. س: نبود گلیـ نسیم بلبلیـ ۳۸۵ـ ب: چونکه که سر رشتهـ ۳۸۶ـ ب: هیچ رویی در نیافت. ۳۸۷ـ آ: هر که حیران گشت ازین راه نهفت. س: راه نهفت. ۳۸۸ـ آ: اندر حال. س: از فقر انا. ۳۹۰ـ ب: ملك استغنا. ۳۹۳ـ ب، س: در برش. ۳۹۴ـ س: نور و صفات. ۳۹۶ـ ب: سرسرش اقدم. س: سیر سیرش را قدم پیوند نی... داننده و بیننده نی. ۳۹۸ـ ب: تو از خود می طلب. ۳۹۹ـ س: آنچه هست. ۴۰۲ـ آ: واژه نخست ناخواناست. ب، س: این بیت را ندارد. ۴۰۴ـ س: با تو ازمعنی همین ناموس بس. ۴۰۵ـ ب، س: گر به حق بینا شوی. ۴۰۶ـ ب: دارویی از عالم. ۴۰۷ـ آ: نی کس تحقیق او.... ۴۰۸ـ آ: دانش. ب: ذات. ۴۰۹ـ ب، س: آنکه از نفس. ۴۱۰ـ ب: بینا شوی. ۴۱۳ـ س: نیستی ناکرده. ۴۱۴ـ آ: نیاید. ب: در بردـ اندر برد. س: گوهری گردد. ۴۱۵ـ ب: گردن زن و.... ۴۱۶ـ ب: در مقام. ۴۱۷ـ ب: از اینجا درگذشت. س: از آنجا چون گذشت. ۴۱۸ـ س: بازار خدا. ۴۱۹ـ ب: اربك نفس. س: رودـ رود. * از سطر ۴۲۰ـ ۴۷۰ در نسخهٔ «س» نیامده است؛ و نیز از سطر ۴۲۰ـ ۴۲۴ـ در نسخ آ، ب، نیامده است. * از بیت ۴۲۴ـ ۴۷۴ در نسخهٔ س نیامده است. ۴۲۶ـ ب: در بیان. ۴۲۷ـ ب: گرچه این معنی به گفتن نارواستـ با تو رویی باز کردم کز کجاست. ۴۲۸ـ ب: در وجود آدمی. ۴۳۰ـ ب: گفت و گوییـ از بد و نیك. ۴۳۱ـ ب: برید. ۴۳۳ـ ب: ز جان و وزدلت. ۴۳۴ـ آ: دل چرا باشد مخزن ب: دل

چرا باشد کاشف. ۴۳۵ـ ب: محرمیست ـ محرمیست. ۴۳۶ـ آ: دل ندانست. ۴۳۷ـ آ: شاه باز معرفت آور بدست. ۴۳۸ـ ب: بر درش. ۴۳۹ـ ب: وصف شیطانی. ۴۴۴ـ ب: نفس و جانش بی خبر. ۴۴۷ـ ب: در وجود. ۴۴۸ـ آ: انوار از ازل. ب: بینی عیان. ۴۴۹ـ ب: صد هزاران. ۴۵۲ـ ب: کان ـ درین کون. ۴۵۳ـ ب: در و تابنده بود. ۴۵۶ـ ب: مانده ـ ۴۶۲ـ ب: این بحر ناپیدا. ۴۶۴ـ ب: آدم معنی ـ از آن شد. ۴۶۷ـ ب: نام او. ۴۶۹ـ ب: زانچه او. ۴۷۲ـ ب: خاص خاص این ـ گر تواند برد اینجا دانه‌ای. ۴۷۳ـ ب: از صفای او گرفته جای دل. ۴۷۴ـ ب: بدارالملك او. آ: سلطان شده. ۴۷۵ـ ب: روح ازینجا وا رهد. س: رهر و آنجا ـ محرم نمی آید. ۴۷۶ـ ب، س: آنچه مقصودست ازو یابی خبر. ۴۷۷ـ آ: در سر قدم ـ بروح الله بدم. س: چون روح الله. ۴۷۸ـ ب: و امتان مصطفی را. ۴۷۹ـ س: باز کن چشم خیر تا بر پری. ۴۸۰ـ ب، س: در همه عالم. ۴۸۲ـ ب: عذر روزگار. ۴۸۳ـ س: آدم بی عقل. ۴۸۴ـ س: مجروح. ۴۸۵ـ ب: روح بینی، همچو طفل. ۴۸۶ـ س: ازورای شرع. ۴۸۸ـ ب، س: از کمال او بسی نقصان بود. ۴۹۰ـ ب: کزهیولای طبایع. ۴۹۲ـ ب: نباید در نظر ـ بروی. س: بروی. ۴۹۳ـ ب، س: عکس اورا عین او گفت از گمان. ۴۹۴ـ ب، س: بنگر این. ۵۰۰ـ ب: دریای هوس. س: دیوار جرس. ۵۰۱ـ ب: همچون طفلان. ۵۰۲ـ ب: در میان نقطهٔ کل. ۵۰۴ـ س: گردون بدار. ۵۰۵ـ ب: حکمتت. س: در فضای. ۵۰۶ـ ب: پاك ازین پالایش. ۵۰۷ـ ب، س: حدیث کودکان. ۵۰۸ـ ب، س: مرد را با کودکان. ۵۰۹ـ آباده‌گر. ب: ماده کز ـ هم از حکم. ۵۱۰ـ س: اینهمه صورت. ۵۱۲ـ ب: عارضی و ذات. س: عارضی از ذات وی چون شد پدید. ۵۱۴ـ س: هر چه می خواهد کند. ۵۱۵ـ فنایی حق قلم. ۵۱۶ـ س: بر ذات تو. ۵۱۷ـ ب، س: ترا دانم شکیست. ۵۱۹ـ ب، س: جزء و کل را نزد او. ۵۲۱ـ ب: ندانی مکن افعال را، س: چون ندانی قدرت افعال را ـ افعال را. ۵۲۲ـ ب: قبلهٔ ذرات عالم ـ پنهان و پیدا. ۵۲۳ـ ب، س: بی اوّل و آخر بین. ۵۲۴ـ ب، س: فاعل مختار ـ س: منعم قهّار. ۵۲۵ـ ب: کای همه تو، این بی تو هیچند همه ـ س: کاین همه تو. ۵۲۶ـ آ: غفلت. ۵۲۷ـ ب، س: بردار و خیز. ۵۲۸ـ س: درد بیرون ریخته خم سرشکست. ب: در قدح ریز این. ۵۲۹ـ ب، س آراستم. گشتم ـ برخاستم. ۵۳۳ـ س: خاك را در دیدهٔ. ۵۳۴ـ ب: آتشی بر آب. س: خاکیان آتشی را آب زن. ۵۳۵ـ ب: تو دهیم ـ بر دل شوریده داغ تو نهیم. س: شوریده. ۵۳۶ـ ب: این. س: خود نمایش‌های پنداریم نیست. ۵۳۷ـ ب: آباد کن ـ آباد کن. ۵۳۸ـ س: چون بلندی شو ز پستی ها سرم. ۵۴۰ـ ب، س: هیچ راهی. ۵۴۱ـ ب، س: شرط آن. ۵۴۲ـ ب: اولش فقر است و صدق و افتخار. س: صدق و افتقار. ۵۴۸ـ ب: پوشیده صوف. س: چون حکیم تو درین راه مخوف ـ با صفای. ۵۵۰ـ آ، س: چون مصفّا و مذهّب. ۵۵۱ـ ب: بگذاشتند ـ انگاشتند. س: نامرادی‌ها. ۵۵۴ـ ب: از دیدهٔ خودبین خلاص. س: تا دیده خود دیده خلاص. ۵۵۵ـ ب: ره بر شده. ۵۵۶ـ س: ایمن از بار. ۵۵۷ـ ب: از خود نکاشت. س: هر که امروز آیتی از خود نکاشت. ۵۵۹ـ س: صورت اندر خوف و معنی بی صفا. ۵۶۳ـ آ: کشتی و ملاح. ۵۶۵ـ س: کز ازل. ۵۶۶ـ ب، س: کی خواند. ۵۶۷ـ ب: کردیك نکته ازین معنی پدید. ۵۶۸ـ ب: فردی تن پرست ـ از جای جست. س: شخصی ـ جای. ۵۶۹ـ س: گفت من عمری ـ روز کم خوردم. ۵۷۰ـ ب: بر این اسرار. س: ازین اسرار. ۵۷۱ـ س: از رازها. ۵۷۲ـ ب: اندر نخست. ۵۷۳ـ ب، س: دو صد سالی دگر. ۵۷۴ـ ب، س: مبتلای ریش. ۵۷۶ـ ب: و این سخن نه مرهم. س: این سخن کی مرهم. ۵۷۸ـ آ، س: این بیت را ندارد. ۵۷۹ـ ب، س: گر بدین دریا. ۵۸۰ـ ب، س: اهل دل ـ آب و گل. ۵۸۱ـ س: تا بهره گیری. ۵۸۳ـ س: هرگز نرست. ۵۸۵ـ س: این بیت را ندارد. ۵۸۶ـ ب: شمع فعل. س: شمع قول ـ ۵۸۷ـ آ: ظاهرش از علم معنی. ۵۸۸ـ س: مریدش خس بود ـ شریعت بس بود. ۵۸۹ـ ب: خود مرید و پیر راه معنوی. س: مرید راه و. ۵۹۰ـ ب: دامن دلبر. ۵۹۲ـ س: بر سر آید. ۵۹۴ـ ب: نیست گشتی. ۵۹۵ـ ب: بیخ تنگ و نام زن. ۵۹۶ـ ب، س: کاین. س: نواز. ۵۹۹ـ ب: این بیت را ندارد. ۶۰۰ـ ب: این بیت را ندارد. س: بهره از خود. ۶۰۱ـ ب: به خاك افتاده پست. ۶۰۲ـ ب: رنگی با مردمك آمیخته. ۶۰۳ـ آ: بر معتبر. ۶۰۴ـ ب: روی اورا باز کرد. ۶۰۵ـ ب: زیر خاك ـ شوریده حالی بر سرم. س: زیر ـ شوریده حالی بهترم. ۶۰۶ـ ب: دیو نفس خود خضر. س: دیده نفس. ۶۰۷ـ س: چو بی آبی ـ روشن ربود. ب: موج اتشین بین ـ موج حالی در ربود.

۶۰۸ـ ب: دست و پایی زد. ۶۱۰ـ ب: دیگران کم مبین و کم مزن. س: بد مبین و کم مزن. ۶۱۱ـ ب: بهتر از خود کن. ۶۱۴ـ آ: باش تا در حرف آیی دمی. س: بر حرف. ۶۱۵ـ ب: نقش‌های. ۶۱۶ـ س: گرچه. ۶۱۷ـ ب، س: رفته عمر. ۶۲۲ ـ ب: منزلت. س: اولش باید که باشد. ۶۲۴ ـ ب: کوی دل ـ این منزل. س: در راه دین ـ بنیاد دان منزل شمر. ۶۲۵ـ س: چون باید ـ بر در حق تا. ۶۲۸ـ س: بندهٔ خود بودن و ـ نگریستن. ۶۲۹ـ ب: زکار خود بود. ۶۳۲ـ ب: معدن و مقصود. ۶۳۴ـ ب: بنده کن ـ باز گردی. ۶۳۵ـ ب: شبه وحلالش ـ همچو گفت. ۶۳۶ـ ب: این بیت را ندارد. ۶۳۸ـ ب: برافکندی. ۶۳۹ـ ب: زاهدی را گرچه بنیادش نهی. ۶۴۰ـ ب: دل کنی مردانه فرد. ۶۴۱ـ ب: پروانهٔ ـ فرزانهٔ. ۶۴۲ـ ب: کمتر مقام. ۶۴۳ـ ب: جوان راه‌جو ـ بازگو. ۶۴۴ـ لب: این بیت را ندارد. ۶۴۵ـ ب: چیست آن دنیا نهان وآشکار ـ ذرّهٔ ما چیست گشته در شمار. ۶۴۷ـ ب: کز تو بیرون نیست. ۶۴۸ـ ب: نه‌کم و بیشت رساند. ۶۴۹ـ س: از سطر ۶۲۶ تا ۶۴۹ را ندارد. ۶۵۱ـ س: بروی خود. ب: در زرق کسی. ۶۵۴ـ س: باید مدام. ۶۵۷ـ آ، س: این بیت را ندارد. ۶۵۸ـ س: گشت حق را. ۶۵۹ـ ب: زاهدی در زاهدست ـ او نه مرد. س: مرد حق است آن نه مرد. ۶۶۱ـ س: واگذارد. *س: در مقام صبر. ۶۶۲ـ ب: هر که پیشه صبر کرد از غصّه رست. س: در پرستاری. ۶۶۴ـ آ: این زمان نه لایق هر عارفست. ۶۶۵ـ ب: لیکن از درگاه خود. ۶۶۷ـ س: خاص و خاص. ۶۶۸ـ س: راحت از هب لی. ب: گفت غم را. ۶۷۰ـ ب، س: آشنا. ۶۷۱ ـ س: بردهند. ۶۷۲ـ آ: فقرسود. ب: خرمن هر بودرا. ۶۷۳ـ ب: هرچه غیر حق بود آن ـ س: نزدش باطل است. ۶۷۴ـ ب: گر فقیری ای فقیر ای اینك غنا. س: گر در فقری فقیر اینك غنا. ۶۷۵ـ ب: فقر زهد نفس باشد اتفاق ـ نعمت خوانش همو اندر مذاق. س: با نفاق ـ نعمت خوانش همه مرّ المذاق. ۶۷۶ـ س: گر نه فقر از مرد ده بیگانه نیست. ۶۷۸ـ آ: این بیت را ندارد. ۶۷۹ـ آ،ب: این بیت را ندارد. ۶۸۰ـ س: و بس. ۶۸۱ـ س: غایت اندر. ب: عاجز اندر شکر شو. ۶۸۲ـ ب، س: بیگناه. ۶۸۳ـ ب: با حق بگفت. س: کی پدید آرندهٔ. ۶۸۵ـ ب، س: نعمتت. ب: مر دوباره نعمتی. ۶۸۶ـ ب، س: شکر مدام. ۶۸۹ـ ب: مرد می باید. ۶۹۰ـ ب: بابت مرد را در تکیه‌گاه. س: مرد راه تکیه‌گاه. ۶۹۱ـ ب: مرد. س: گردد با ادب ـ بی‌ادب سیلی شود. ۶۹۲ـ ب: برگ آن بارست و بارش کاهلی است. س: زشاخ غافلیست ـ برگ او بارست و بارش کاهلیست. ۶۹۴ـ ب: چونکه بیم افسرده کرده زآب و گل. س: دین و دل. ۶۹۶ـ س: ازین. ۶۹۷ـ ب: این بیت در این نسخه مصراع اول «بیم آن آمد که» بقیّه خوانا نیست. ۶۹۸ـ س: دور و دراز: ۷۰۰ـ س: وز قبول. ۷۰۲ـ س: «عین» افتاده است. ۷۰۵ ـ ب: فضل حق دان. س: فضل حق بین. ۷۰۶ ـ ب: برتافتی. س: از عرش حق. ۷۰۷ ـ ب، س: این نبارا. ب: مرد باید بد مراورا در حیات. س: مرده باید بودن اورا. ۷۱۰ ـ ب: یك بیت دیگر آمده است که خوانا نبود. ۷۱۴ ـ ب: این سخن ـ از خدا پرسش که روزی ده خداست. ۷۱۵ ـ ب: سر بر خط. ۷۱۷ ـ ب: رهروی از بهر گل شد خارکش. س: امتحان کردند. ۷۱۸ ـ آ، س: ندارد. ۷۱۹ ـ ب، س: ردمکن. ۷۲۰ ـ س: نبازدهر دلی. ب: نباشد. ۷۲۱ ـ س: میان اندر رضا. ۷۲۶ ـ آ: اگر زما پرسی. ب: پاسخش این داد در آب روان. ۷۲۷ ـ ب: مقصود و مرادم. س: مقصودم مراد. ۷۲۸ ـ ب: چونکه حق دیدی رضای او طلب. س: رضای حق طلب. ۷۲۹ ـ ب: چونکه راضی گشتی اورا خود رضاست. س: چون تو راضی گشته‌ای او هم رضاست. ۷۳۰ ـ ب: رهبرا عمری به‌سر بر بی‌گله. س: کجاست. ۷۳۱ ـ س: در طریقت. ۷۳۳ ـ آ،س: این بیت و بیت بالا را در زیر عنوان «انس» آورده است. ۷۳۴ ـ ب: دو بیت اضافی بعد از این بیت دارد که در نسخ آ،س: در زیر عنوان «انس» برابر با سطر آورده است. ۷۳۵ ـ از توفیقش. ۷۳۹ ـ س: ای خموش. ۷۴۰ ـ آ: زمزم من هم ما دانند و بس. *ب: در بیان محبّت و حضور. ۷۴۱ ـ س: با نطع. ۷۴۳ ـ ب: دامن گرفت. ب، س: بر سر گرفت. ۷۴۴ ـ س: هر زمان. ۷۴۵ ـ ب، س: گفت و گو. ب: کجا این رنگ و بو. س: که دید این آب و رو. ۷۴۶ ـ ب: ورنه این نوبت ز اوّل وی زدی. س: این اول نوبت زدی ـ زدی. ۷۴۷ ـ ب: هر که او از خود بکل نامد تلف ـ نامدش درّی ازین دریا بکف. س: هر که او از خود بکلّی وا نرست. ۷۴۸ ـ ب: سرخار. ۷۴۹ ـ ب: برکشید. ۷۵۰ ـ ب: چون محبّت ـ هر که ویرادوست. س: با خود دشمنست. ۷۵۱ ـ ب: این بیت را ندارد. ۷۵۲ ـ ب، س: قرب اوادنی. ۷۵۶ ـ س: ره‌برست. ۷۵۷ ـ س: کعبهٔ. ۷۵۸ ـ س: گویی محال. ب: باشد گوی حال.

۷۵۹ ـ س: یك آن. ۷۶۰ ـ ب: شوق می بخشد خداوند جهان. ۷۶۱ ـ س: پهلو زنند. ۷۶۲ ـ آ: بی رواست ـ باد نهایت. ۷۶۳ ـ از سطر ۷۶۳ تا ۸۸۱ در نسخهٔ «ب» نیامده است. * این عنوان در نسخهٔ «ب» نیامده است ولی پنج بیت از ابیات آن در فاصله ابیات از ۷۳۳ تا ۷۳۸ آمده است، و ترتیب و توالی ابیات این عنوان در نسخ «آ» و «س» نیز یکی و مشابه‌هم نیست که این توالی را از نسخهٔ «آ» برگزیدم. ۷۶۴ ـ س: آنکه اورا. ۷۶۵ ـ آ: هبت. ۷۶۶ ـ آ: افزون بود. ۷۶۷ ـ س: این افتاده است. ۷۶۸ ـ س: میانه ـ زان کلیم الله. ۷۶۹ ـ آ: قفص. ۷۷۱ ـ س: هر که ـ در جهان با حق بود آرام او. ۷۷۲ ـ آ: سرسر. * آ: در بیان تو به. ۷۷۴ ـ س: این بیت و بیت مافوق را در بیان انس ذکر نموده است. ۷۷۵ ـ س: حق شو. ۷۷۷ ـ س: برناری. ۷۷۸ ـ س: نیست ـ نیست. ۷۷۹ ـ س: غیب تست. ۷۸۰ ـ س: خود ـ بی زیان خود نداری سود خود. * آ: در بیان محبّت. س: در قبض و بسط. ۷۸۴ ـ س: نفس را. ۷۸۵ ـ س: شرط هر که که می گیرد بدست. ۷۸۶ ـ س: آن جرعه، آرد ـ زمهر. آ: از جرعه آید. ۷۸۷ ـ س: دولت عشقش. ۷۸۸ ـ س: گردد زباغ. ۷۸۹ ـ س: نفس دل را بر تو آمد. ۷۹۰ ـ س: اینهمه درد از پی. ۷۹۱ ـ س: تا رهی. آ: دارمی. ۷۹۳ ـ س: برهستیش. ۷۹۴ ـ س: تافته ـ یافته. ۷۹۵ ـ س: افزود و بس. ۷۹۹ ـ س: این بیت را ندارد. ۸۰۰ ـ س: این بیت را ندارد. ۸۰۱ ـ س: تا ازین ره. * آ: تفریق. ۸۰۳ ـ س: پاك باید راهت از کردویی. ۸۰۵ ـ س: صد آرزویش مشکلست. ۸۰۷ ـ س: آزادست و با. ۸۰۹ ـ س: زافعال ـ آنکو به اوصافش. ۸۱۰ ـ س: بردر نهفت. ۸۱۱ ـ س: سودای روحانی. ۸۱۳ ـ س: بی عبارت را. ۸۱۴ ـ س: افعال صفات. ۸۱۷ ـ س: بیرون. ۸۲۰ ـ س: گر همی خواهی. ۸۲۱ ـ س: مرد فرد. ۸۲۵ ـ س: ازهوس. ۸۲۶ ـ س: عزّتش گردد حجاب ـ گه کمال دوست. ۸۲۹ ـ س: محبوس ـ مشکلات. ۸۳۰ ـ س: دام خویش. ۸۳۱ ـ س: ششدر بازی دعاست. ۸۳۲ ـ س: برکشند. ۸۳۳ ـ س: از جام نیستی. ۸۳۴ ـ س: ورچه. ۸۳۵ ـ س: عاشق آنجا. ۸۳۶ ـ س: شدـ شد. ۸۳۷ ـ س: آنجا. ۸۳۹ ـ س: دانش در غیر نادانست این. ۸۴۱ ـ آ: نفس خود. ۸۴۲ ـ س: بتافت. ۸۴۳ ـ س: قصد این درگاه. ۸۴۷ ـ س: بازیابی. ۸۴۹ ـ س: خوانده‌ای. ۸۵۰ ـ س: آنجا. ۸۵۱ ـ س: آنکه. ۸۵۲ ـ س: بر شاخ ـ از دو کون از خود برست آزاد گشت. *س: این عنوان را «در بیان وقت» آورده است و به جای حکایت زیرین عنوان «تکوین و تلوین» را قرار داده است. ۸۵۸ ـ س: ره نیابد صورت انس و ملك. ۸۶۰ ـ س: گشت. ۸۶۱ ـ س: با وقتی. آ: وقت اگر تا بود آزاده‌ای. ۸۶۲ ـ آ: این بیت را ندارد. ۸۶۳ ـ س: وقت حال. ۸۶۶ ـ س: صفاتند. آ: در حجاب حال‌ها پا (بقیه بیت را ندارد). ۸۷۰ ـ آ: خودرا هم. ۸۷۱ ـ س: تابیابی بوی او. ۸۷۲ ـ س: از حرف دور. ۸۷۳ ـ س: ناگه ـ ناگهان در بسته دید. ۸۷۵ ـ آ: از وجویم نهان. ۸۷۷ ـ س: بایزیدم می نگفت. ۸۷۹ ـ س: گر بدو پیوندی. ۸۸۲ ـ ب: از بیت ۸۸۱ در نسخه دنبالهٔ مطلب را آورده است. ۸۸۴ ـ س: عشق ـ عشق. ۸۸۶ ـ س: کرده زپوست. ۸۸۷ ـ ب، س: این بیت را ندارد. ۸۸۸ ـ س: بر دو عالم. ۸۸۹ ـ س: در عین سرود. ۸۹۰ ـ آ: یك یك آمده. ۸۹۱ ـ ب: این بیت را ندارد. س: از بیابان با هوا. ۸۹۲ ـ ب: کرده هنگام طوافی از قدم. ۸۹۶ ـ آ: زان می محال. ب: این سرّ حال. ۸۹۷ ـ ب: اینجا. ۹۰۰ ـ س: این قسمست در راه خدا. ب: بی رعونت خوش برو راه خدای. ۹۰۲ ـ س: در سماع مردهٔ. ۹۰۳ ـ ب، س: بهر هر مخمور نیست. ۹۰۴ ـ آ: واژهٔ آخر بیت «دغا» را ندارد. ب، س: این بیت را ندارد. ۹۰۵ ـ س: سیمای او. ب: بی گوهران. ۹۰۶ ـ س: خود پرستانند. ۹۰۷ ـ س: اصل صورت را. ب: اهل صورت را. ۹۱۰ ـ س: ساخته ـ ساخته. ۹۱۱ ـ ب، س: تنگشان. ۹۱۲ ـ ب: پنداشتندـ بگذاشتند. ۹۱۳ ـ ب: گداـ خدا. س: دور ازین صورت گدایان را نما ـ خدا. ۹۱۶ ـ س: این بیت را ندارد. و بعد ازین بیت چند دو بیتی دارد و بعد: «درختم رسالت» آورده است. ۹۱۹ ـ س: درکشم. ۹۲۰ ـ س: قیل و قال من. ۹۲۱ ـ آ: به پایانش. س، ب: بهایانی. ۹۲۳ ـ س: عالمی بینم ـ برساحل. ۹۲۵ ـ ب: پس مقیم ره بهم آوازده. ۹۲۷ ـ ب: ره می‌دهند ـ قیمت جان را به یك که می‌دهند. س: به یك جو می‌دهند. ۹۲۸ ـ ب: لیل مخوف ـ به سرحدّی وقوف. س: به سرحدّی وقوف. ۹۲۹ ـ س: منزلی نشناختم. ب: توحید حق ـ منزلی. ۹۳۰ ـ ب: چون ندانستم. * ب: تمةالکتاب کنزالرمّوزحسینی. ۰ س: در پایان تم الکتاب... آورده است: غریق رحمت یزدان کسی باد ـ که کاتب را به الحمدی کند یاد.